

۴۰۰

آنگونه که در عنوان

«بوسه خیال» است

فقط ۱۰۴ صفحه می باشد

تقریباً کتاب از شواربناخر بعد از تولد افزوده

است

کتاب ۱۲ بند محتشم و اسما شیخ محمود شیرینی را بر اصرار

کتاب آورده



بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۲

۱۲۵۹-ن

۹۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

کتاب بوسه خیال

مؤلف بنفش ملی ابراهیم روسی

موضوع به هم می کشد و اسما گلشن راز شیرینی

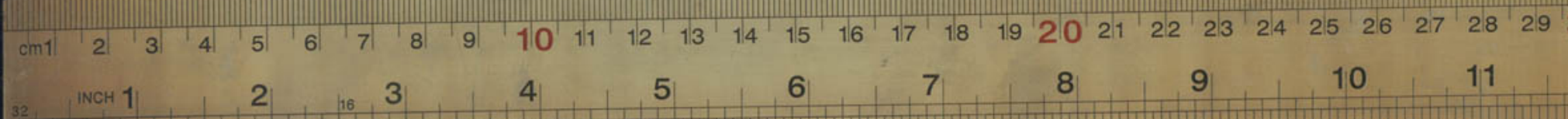
شماره قفسه ۷۶۸۷

۷۸۵۷۵

۱۱۲۱۴

عکس فرست شده

۷۶۸۷



کتاب معانی خیال از فرید  
شفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و سپاس و تکریمات حضرت مهین متعال که لطف ایزد قادر و قال محققان  
علوم و افضال و ارباب کشف و وجه حال و مدققان فضا و کمال و اژدها متعالی  
وصفات او عجز و قاصد و لطیف لغوت و درود نامده و شمار بارگاه حضرت در وقت سینه  
نشین اقیم رسالت و سرور و سعادت نبوه بنا عصبه صفات بزرگات ان عالم حضرت خیرین  
و نورانی و از نفیست نسیم خیز نسیم کبیر سگبیر عالم و آدم مظهر حج و عبادت و ایزد و ایزد  
سیر و هر که خاک در شست خاک بر او در و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد  
نور معدن آفاق باجات و ایزد ان فایض گشته شمار مرده و مشبه مظهر حضرت سینه  
ولایت و پناه ایزد ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد و ایزد  
موصوفین صلوات الله عليهم اجمعین که است جفت کبیر فقیر فقیر بل با صفت که است جفت او کبیر کبیر کبیر  
روم و چون مرت بر وجه تعبیر در صحت شعر از زبان و صفت او در ان کلام از نوایه العانس  
شرفیه ایشان در بش بهستان پر از گل و بوستان پر از گل و چون کاشن معرف ایزد حسان  
پر از لاله و در بیان لجه از انجا که خورشید و نظر تا ارسنه تیره و ایزد ان طبع سینه و در بارگاه  
خواجه و الاطلاق بنام زنده تا قافیه مرافق طبع و فکر بر اول ایشان فایض گشته که است  
و دوستان انما نسیم خوانند لجه از صراط لکن در صانع شعر و وفات کلام دانسته باشد  
و از سپهر فکر خوش طبعان طالع شده باشد بهر طبع کفی تا بر صفت روزگار نامه بنام ایزد ایزد ایزد

بسم الله

ساق بخت خورشید و پیل راه را  
اسیر سگی  
ار دلخ بر دل از گل رود تو لاله را  
اسلی  
دیرم مایع سر انداز لاله را  
خیالی  
ار غایت از مهر در تو لاله را  
آسن  
برکت نماند با زمین جام لاله را  
طوسی  
در آب درنگ نکر رود تو لاله را  
افسردگی  
گرفته رخسار او خورشید خزان لاله را  
نرس  
در زلف کف حیرت رود تو لاله را  
صدا  
زاد چه دید در کف سلف پیمانه را  
سایبر  
ساق چاه باغ و دین جام لاله را  
کامیابی  
ساق چه بر خورشید چمن شش لاله را  
شکسبی  
ساق بیار با که در کن پیل راه را  
طبری  
ساق بفرغ باغ به بین جام لاله را  
شکسبی  
جودان چو کاست در چمن ساق لاله را  
کوس  
از می تو بر خورشید همچو لاله را  
نوا

کزدل بر دین کس نیم عم و پیل راه را  
خون در جگر حضرت رویش پیمانه را  
در دست کج گرفته ز مست پیل راه را  
مانه خزان چشم تو چشم خزان لاله را  
از گرفت ز کس رخسار پیل راه را  
چشم کویسته که بخوابد خزان لاله را  
پز زده که کتیر رود تو لاله را  
چشم لعنه بر کشته خون خزان لاله را  
بر باد داد طاعت و عبادت لاله را  
در کف منه جلاله زلف پیل راه را  
در خمر بر او چو ز کس پیل راه را  
تا بشنیم تو به هفت دست لاله را  
پر کن بیاد ان لب میگون چاله را  
با صبا بلوغ ز رخسار پیل راه را  
لبستان بر او صفا این چاله را

خانه امر عاقل چه کار لاله خیز دیوانه را  
عالمی  
روزه مر لاله بر بسته و در صحنه را  
خیالی  
کره اند محبت و ذوق مرده بیخنده را  
آسن  
خج چه سازم با لب لغت مر صحنه را  
حی  
محبت خله صحرای زرد ساغر و پیمان را  
سلطان

خیز ز دانه خیز دیوانه راه خانه را  
دانش از لاله آن بهر ستم دیوانه را  
شکند همان و کبر شکند پیمان را  
صحت از چاره بر بسته ستم دیوانه را  
غالب فرزند صیدانه خیز دیوانه را

که کف زرد بچشم بکنند پستانه را ماه هم بر لب بنور خویش این کاشانه را چاره فریبی نه ناید خوشش ز دیوانه را بازت عشق خجسته کوی من دیوانه را	بلا سبزی شاد حسن	محبت تا جنبه در نظر آورده بخانه را ساز روشن در نه اش نیز نم این خانه را ز آنکه بر بار موافق یافتیم سنجیده را کاشش اندر دم زدم هم خست با هم خانه را
مشکن بنامش که شک نام را زان تشنه لعل شد رخسار و کبریا دی چشمه ز جهره فکنند نقاب را یارب که بر گرفت ز روی نقاب را گرشته رخسار ماه چش آب را پیرانش کسان در پانجم حواجر را تاب و آفتاب نمی آرد و جهان	ایچر سرد سلمان دافیر امیری کشوری طالب موتلفه	دیوانه سبکی بر دهن خواب را عشق تو خانه ساخته بود این خواب را ترش و سحر همه روز نقاب را که مرد ز دست تاب کهر نقاب را در خون نشاند خال خست مشک نام را نغمه کوم ناخیز بر مهر زخم جاب را روزای حسنه ز چهره سبکی نقاب را
در بسیار دهم بر شوم زانار جدا تا فکنده است ملامت به زانار جدا زه در وقت کلم زان کل جبار جدا در ملک و قلم رخسار انار جدا سر من کوی چشمه از غنچه دل در جدا آه و فغانه آنر شوم انار جدا بفرورتنده ام از ملک دل در جدا چشم خجسته درم ساختن زانار جدا	ایچر سرد عصمت نوانه اسلی فسر بسیار غری طابردی	منجد اگر به گمان ابر جدا خون جدا بر گشته م حوج ستم جدا کل جدا تیر کشته اشتر زنگ خار جدا کوه زانار کج هم به رخسار جدا شکر که در شاه از قدم یار جدا حرف به هر از ان ساخت زانار جدا وزنه کس چون شو انار و فادار جدا خجسته کشته ملامت جدا

ادامه

روز عیبت و من در شاه زینار جدا صبر از دل و دل از منم دم از وطن جدا صورتگران هلاکم از ان سیتن جدا جان است صورت تو من ترش ز من جدا از زیاده هر بنامه ام و از وطن جدا روز در هر کس ز تو ای سیتن جدا	محسن جای اصفی غباری ایچی طبری	چکم زنده که خویش زانار جدا بهدارت اگر نباشم از ان سیتن جدا س زید صورت آه بنامه ز من جدا پا صورت است آنکه بود جان ز من جدا کس از زیاده بار مرا از من جدا بجوان ملامت که گشته در لیتن جدا
مصلح کار کی درم خواب کی مخ از کی در رسیدن به انجانب کی بکاشان منزلت از کج ایریب کی صدیث توبه کی و مخر خواب کی	حافظ پنا کابنی جای	برین تقاضا کی از کجا است تا بجا کجا است ذره کرشته آفتاب کی کجا است نشان تو نیم درین خواب کی خیال زهر کی و شراب نام کی
از کف و عزتت بصد خا رسلا از در در روز و شب بنامه در رسلا دره فکنده بر خاک ره بصد خا رسلا	ناصحی بنا زین قربانی	از تو خور سندهم بر انو خور سید رسلا تا کجا از صد خجسته محروم سید رسلا چشم سیدم در باز از خاک بر در رسلا
دل مرفوف تو ستم صاب دلان خدرا تا کجا باشی بیکانه دار ما را نور ضلالت لایع از چهره تو ما را تو اعلان پروردگوانه کو ما را	حافظ امیر شرف پنا کابنی	در داه راز بنیان خله کشته آشکارا از تو فقه کنن بدارت آشنایا برقع بر افکن از رخ تا بکوسر صد ارا کار سزانه با ای عاصمه شایا

برطرف سه نهال مران حبه شکر را	<b>جامر</b>	چون شب سیاه کوه روز سفید مارا
در گوش آرسه جام جان ۶ را	<b>خیا</b>	تا تو از پنهان کوه آرسه را
مشته صبر در از حد گذشت مارا	<b>سعد</b>	گر تو بنگ در در طقت نماند مارا
با لکه بر شکست چون زلف خویش مارا	<b>بمام</b>	کفتن عجب بنامه پنهان شکن کفار
ای بار اگر کجوش روز سر رخساره	<b>سایر</b>	کو از زما سران شیخ پوه فزاد
صبا بلف بگردان خزال رخساره	<b>خواصه فط</b>	هر کوه پیمان تو داده مارا
از نور خدا در نظر از در لوت مارا	<b>هالی</b>	کند از در در در تو سپیم خدا را
است آینه صغ خدا در لوت مارا	<b>کاتبی</b>	در آینه من دیگر صغ خدا را
از بر دیش کن کن زلف در تار مارا	<b>خوبالی</b>	آشفته کن قل من پاسبه و پارا
در کوه جان است سر زلف دلوت مارا	<b>عصمت</b>	از هر ضد آتاب به زلف دو تار را
در لکه پر لداخته رسم و ف مارا	<b>خاور</b>	کجا ره فرودش کن جانب مارا
سمن ذق سنگه لاله عهه مارا	<b>خامی</b>	خوش کن بنام هر عهه بر در مارا
کو راه کوه در کوه دست مارا	<b>خسرو</b>	در بندگیت عهه به نقشه مارا
در حسن خشت قبله دل اهر صفا مارا	<b>میرفاسم</b>	هر لحظه صفای دگر از در مارا
در چشم تو بر هم زده حال دل مارا	<b>خواصا</b>	زلف تو بر آفته من پاسبه و پارا
در زلفش طره جانانه مارا	<b>کمال</b>	ز بجز مجنبان هر دولایه مارا
چشم تو بر انداخت مبر فانه مارا	<b>شاهی</b>	بر هم زده بکله و برانده مارا
خویش آنکه بر سر کاشته مارا	<b>طاهر</b>	روشن کن ز رخسار خشت خانه مارا
از عشق برانده خسته خانه مارا	<b>عبد</b>	کشت بر سر در زمین نه مارا

الک

از سر زلف دل دیلانه مارا	<b>رحمانی</b>	دود رسه از شیخ تو پر دانه مارا
عشق تو بهم بر زده کاشته مارا	<b>دلای</b>	از آینه آینه خشت خانه مارا
از ماه من آفتاب پر چین کزیرا	<b>حیدر</b>	در نه هر کس جلوه کج بود پریرا
هر گاه در سپا دکنی حیده کزیرا	<b>فانلی</b>	در شاد تو تر منده کنه لک دریرا
تا شیوه خورشید قوت صلح کزیرا	<b>کشور</b>	در جلوه کمر در آسین لک دریرا
کوه زلف من همیشه خوه عبود کزیرا	<b>کعبودر</b>	دیوانه خوه خسته حور و بهریرا
این چه منزل چه بهشت این چه مقام اینجا	<b>کمال</b>	عین با لب است در مرامت اینجا
این چه زم است کز منزل کامت اینجا	<b>زلف</b>	خضر آرزو در هر جرمه کامت اینجا
طرف باغ دل حور در مرامت اینجا	<b>بابا می</b>	ساقی خیره در هر مرامت اینجا
زلف کجاست در جان لبه دامت اینجا	<b>فخری</b>	رخ دل از همه رام کوه در امت اینجا
آفاق صیقل است کوه کنه	<b>کاتبی</b>	کوه کنه جنب بود سنگ راه ما
اقیم جان گرفت سپاه کنه	<b>طاهر</b>	باشه بر بار ناز بر اریک راه ما
هر عقبه عظیم در پیر بر راه ما	<b>حبی</b>	سنگ است از لکه کوه کنه ما
در تاب کوه زلف بر راه ما	<b>طوسی</b>	بجو شگ ز طالع و بخت سیاه ما
په او جهان سپاه است از راه ما	<b>خشمی</b>	شده آنگاه بر همه روز سیاه ما
کوه کنه اگر چه کوه سه راه ما	<b>پستی</b>	کاهرت بیشتر لطف تو کوه کنه ما
شب بر فلک زیم کنه دود آه ما	<b>حیرت</b>	کرات از دیده حجت سیاه ما
هر جنبه شعله زده فلک دود آه ما	<b>خلوتی</b>	روشن کشته اثر خورشید سیاه ما

ساعت بنور بوده برافروز جام	<b>ح فط</b>	مطرب بکوه کار جهان شده بکام
ساعتی که روز فلک شده بکام	<b>ج ا</b>	خوشه را فروغ دهد عکس جام
ما سر خوشیم و باره عشرت بکام	<b>ن سالی</b>	در فلک جو کوشش مغر بکام
تا عکس لعل یافته بکام	<b>خ سیمی</b>	تغ انت س ق می عشرت بکام
تا از فروغ لاله خوشی است شام	<b>ک تبی</b>	خوشه رنگ سیر در عکس جام
تا در جهان عشق علم گشت نام	<b>ا سر</b>	کوه کوه در در دولت مقام
از می تیرت باب لعل تو جام	<b>ن خور</b>	هر فلک نکت زمانه بکام

ابر لکه و کمر است بر اطراف چمنها	<b>ش ا</b>	شسته شسته بشنم رخ گلها و سمنها
هر چه رنگشتم جو صبا کرد چمنها	<b>ن ش ا</b>	نکشت دلم سینه ز گلها و سمنها
ای برده زنت رفتن گلها و سمنها	<b>ک بود</b>	دارد درین سنگ لودر غنچه سمنها
تا در چمن از بوی تو یابم ز سمنها	<b>ا صفی</b>	چون آب روم لغزه نال سوز چمنها
است از دانت در دل هر غنچه سمنها	<b>سینی</b>	گلها گنجه کز گشاید و سمنها
تا بر و صبا خاک درت سوز چمنها	<b>ز مانه</b>	بر خاک نهال ز رخ جو شیر سمنها
بر صبح روم بچو صبا سوی چمنها	<b>کافر</b>	بر بوی تو بسنم رخ گلها و سمنها

مطلع لوز حسرت ان رخ چون آفتاب	<b>م حال</b>	مطلع کفتم بر رخ می کوه جواب
پیش ما عاشرت روح نیا آفتاب	<b>اوسکی</b>	است تا رنجی رسد که دران لوجو برد آفتاب
از زنا کوشش خطه کفتم هر وقت آفتاب	<b>س ابر</b>	مطلع فجر دیدم مطلع شده آفتاب
ماه رخسار تو ناخط مشکین شد آفتاب	<b>ن ازار</b>	شد میان مردمان عوالمه کوفت آفتاب
نیست روی آن بری خسار از خط آفتاب	<b>ج می</b>	بلکه پورانه بردن آمده در آفتاب

ماه مه از رنگ تو در خون نشسته آفتاب	<b>ر خالی</b>	نت عکس عاشرت اقیه در جام آفتاب
خیمه زنده خیمه می سپیم ضارب لطف آفتاب	<b>نوا</b>	تشرک شکم کمر که کز نموج جاب
دبره چشم است کارش بیدان آفتاب	<b>ج ا</b>	ای زلف سرگشت در کون جانها ضارب
تا شب کانه شو باز از کرم آفتاب	<b>ط الی</b>	ماه مه از رخ اگر روز مرز بگذرد آفتاب
ابر چون در پیش سجده نما بند آفتاب	<b>ح ا</b>	نور کم شده تا گرفت آن ماه بر عارض آفتاب
بر خست حق نظر دارم و لا پر شد آفتاب	<b>ح سینی</b>	با کجاست عشق می ازیم و او در عین خواب
می کشد از رشتها رنگ بر رویم ضارب	<b>س ابر</b>	خیمه بر می کشد هر لحظه چشم چون جاب
کر چه در کرمی بگرداند روز آفتاب	<b>ن ش ا</b>	رو در گردان کاشوم زان مه بهیچم عتاب
از میان خانه زمین بر باره آفتاب	<b>ش ا</b>	چون گنجه بکام جلالان باغچه در کباب
کونیا در زیر ابر فرست پنهان آفتاب	<b>س جود</b>	تا برقع بر رخ چون به بسته آفتاب
تا شو روزی خواب بر او خیمه لیا ضارب	<b>ا ل ا</b>	سوز را از کله میداشت مجنون خراب
رحم کن بکت دنت از پیر مرد از رخ متاب	<b>ر ازار</b>	چند می نماید ز رخساره چون آفتاب
صورت شیرین بگرداند دران در دیده آفتاب	<b>ش ا</b>	چون زارد که کهن در سپتون گردید آفتاب
تا دم صبح قیامت چشم کشاید ز خواب	<b>ر کخی</b>	کز بر در جزاب چشم طلفت آن آفتاب
بهدوش زانیکه کسی غیر از شسته آب	<b>ع ب لاله</b>	ساقی مرده در در گردان شاه کامیاب
محوان فریاد ما کفزه کبرفت آفتاب	<b>ر و ز</b>	تا ز در چشم لبست آن نازنین بر رخ آفتاب
دگر از شرمند که برون نیاید آفتاب	<b>ش ا</b>	که برون لید بوقت صبح چون گل از آفتاب
چون ناز صبح مستکام طلوع آفتاب	<b>ک تبی</b>	لازم افکندت مستکام سجودات در آفتاب
ظلم بر رخ کوشد خانه لعل خراب	<b>س اعی</b>	بلکه در دم کیه از جورت جفا بود آفتاب
تا بیکدم بر زنده از شرق آفتاب	<b>ص ا بر</b>	ساقی لطف کن به جام شربت آفتاب
خسته جان مستمرا خضم در میان ضارب	<b>د اخی</b>	ای بگل از رخ تو خست زمانت آفتاب

مطلع لوز حسرت ان رخ چون آفتاب  
 پیش ما عاشرت روح نیا آفتاب  
 از زنا کوشش خطه کفتم هر وقت آفتاب  
 ماه رخسار تو ناخط مشکین شد آفتاب  
 نیست روی آن بری خسار از خط آفتاب

دسته گلها و سمنها

حلقه صفت زلف مشکین برخت از آب	<b>د ف ق</b>	هش سنبه بر در کله رخ تاب
از راه سوس غکف نان که شراب	<b>رغی</b>	مانه تا جی بر سر او زه بود از رخ تاب
تا که شده خاک کف آرامگاه در آب	<b>نغی</b>	عوش کیده هر نان پیستینه کت ز آب
صبرم که نگرشک بر زنده چون آفتاب	<b>صع</b>	بر که میگیره سلم از که میخلفه جراب
از زجهال در تو تانبه ه آفتاب	<b>فسم</b>	وز زت زکشته فرمانه ه آفتاب
از زنفه ساخته مگر که رانقاب	<b>انور</b>	وز ز طبع زده بر در آفتاب
بر کس بفسر در سرش کنت تب	<b>کام</b>	بسته تنه ز آفتاب مستان خم آفتاب
سر بر آرد پادیه نت از آب	<b>خلفی</b>	چشم کین در سپنه رخ آفتاب
روز و شب چای زغ او که کیم چه چنان	<b>سوز</b>	کوه راتا که از کیه نش نیم در آب
بر که نقش خویش را پسند در آب	<b>اختراع</b>	بر ز که باران و کازر آفتاب
جمع جمع حوزا که روز در مردم بردت	<b>شیخ طار</b>	زیت از شفقت کبر پر در ز اولاد خوات
کوئش شه خال و باینک غلغش از آب	<b>خسرد</b>	هر که قنق شه بخک در زنده بر کور است
عفتار کوس جانبار در شه در در است	<b>سمر</b>	صبح یاشم است کین زیت زان کیه است
کوس شه دانه در زهر چه در افق در است	<b>شفتار</b>	گر شه آکه در ان زیت زان کیه است
که خشتک بگورستان پر از زدن در است	<b>آصفی</b>	خند دار در کس که زانو در در است
کنه که درون خشت نفوذ خشت زرت	<b>رضای</b>	یک پیش اهدایش زده خاسته است
آتشین لود که تیغ خنده از ز لود است	<b>زوات</b>	اگر بر به حال خام چکن در است
تیغ سلطان اول ترک او ترک است	<b>جامر</b>	هر که بود ایش نه از ز با دم در است

ان کجا در

ان یک در لوش کیده کشت کور است	<b>طلمی</b>	وقت مردن بر در کور کشت طه زرت
سرفه نامم لقب شه اگر کشت زرت	<b>زوات</b>	کاخ قصر سمیت در پیش از ان کور است
که مقام تو ز مرغ مفتین بالاتر است	<b>حسینی</b>	چشم چون بر هم ز خشت طه زرت
تا خیال قیام بر دین تو مار در است	<b>سبر</b>	با اهل شب میباید ماکت است
اگر نهستان علم دین لعه در است	<b>شدر</b>	در دیار ولایت ذات یک صید است
بر و صنه ان شهر بار از باغ حنت بهر است	<b>فاسم</b>	کعبه در کاهت هزاران سلم و طوطی قصر است
خاک صحن استانت نیز مسکن خیز است	<b>سمر</b>	صف نصف کعبه یک جمله بهر است چاک است
بغداد زب کور کشت کور است	<b>فضول</b>	ز از دوه کور سلطنت امیر است در است
تیغ شاه کور صید لوز در است	<b>شدر</b>	طلعنهار بر کور شهر تیغ قصر است
هر که از ز نامم لعه در در است	<b>سرد</b>	میشل در قصر خوشتر از لباس قصر است
خاطر اهد ریافت فارغ از سیم در است	<b>بلا</b>	ز انکه در در اخره ز کعبه کج کور است
تیغ شهر من اول ترک او ترک است	<b>بلا</b>	ترک او کما کعبه چون ترک او ترک است
ما به کور و لب در زنده دنیا زرت	<b>نسب</b>	در حقیقت خون خورده تیغ صید چور است
شینه ام سخن چمنش بر کعبه کوش	<b>حافظ</b>	فراق یار نه آن کینه در توان کوش
دمه در در کعبه کعبان بایم کوش	<b>کاتبی</b>	رفعیان ز کار اسب شکر کوش
شینه ام در کعبه کعبه کعبه کوش	<b>جامر</b>	شکر نعت روز وصال شکر کوش
چهار بافت میخلفه در کعبه کوش	<b>فانی</b>	منج حقایق از زهره شکر کوش
دل زلف تو ز کعبه کعبه کوش	<b>مسعود</b>	بر تیغ در دلانه پریان کوش
مزلان تبوحه زرت مهران کوش		
روز و صدمه زرت فراق شکر کوش		

در این زمانه رفیق خال از خدایت	حافظ	هرگز ز آب سفینه اغزل است
مجنون ملامت با تو از ازل است	حبیبی	مجت ازل است این رخا از خدایت
ببرزم عیش صرا حریف پا بل است	جاس	هر بر زله نایبست و خال از خدایت
بغیر از چو عزیز پا بل است	کاتبی	هر چه عریل مرثو همه صلا است
خیال خطبک تخم مزج ادر است	خواجا	همه خط تو ختم محفله لدر است
عندی خط خکان سعادت ازل است	نور	که ای میگه راج نامه در بغل است
سایه ما بر زرخ برده بر گرفت	حافظ	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
در غم ناله اش رفت کار در گرفت	خواجا	سرخ چینه لاله بدریند فاکتر گرفت
تا قیام آن رود سم لذام را در گرفت	حسین	آتش افکار در جانی عالم در گرفت
در چشم تاب دروغ از رخ گل بر گرفت	نور	معه لوز از هر مبل زنده که از سر گرفت
تا صراحت حننه تعلیم از لب در گرفت	بخش	آتش حبت لذایح اوده مجلس در گرفت
در کین لب شرم حنانه کتر گرفت	بما بون	هر که قدر حوشش با پیش در ز گرفت
انکه بوزن هر پاک سینه معز گرفت	سبانی	گوشش از حوش دل تا بگرفت گرفت
در سرم باز آتش کوه از سر در گرفت	زاد	همچو شمع رسته جان روشن از سر گرفت
تا نقاب از زور و خفا آینه بهین گرفت	آتش	آتش از زدن خود آتش را در گرفت
شبه بهار و بار عالم زینت کبر گرفت	میر	هر که شرفی همه گل در حوض بر گرفت
چو کلاه مز در کسبه اخضر گرفت	کمال	جت بر آتش از شر افکند عالم در گرفت
ماه مهر افروز مع نام برده از رخ گرفت		مشارخ رشید از شمع جلاش در گرفت
در کف شرمش مشک چون فراق برفت	سحر	کر آینه در صلبش همچون در شاد برفت
مهرش نوح یار منزه با منزه برفت	حسن	حوش دل دارم در در جرم غم دلدار برفت

رخنه دین مسلمان خزان عیار برفت	خسرو	تشنه خورشید خزان چون خوار برفت
عاشق بخت با کفر و ایمان برفت	سلطان	کعبه صحرایان حرفه نه عفت برفت
لا اله الا انت رتودر کله از برفت	ابو حسین	سنگ خورشید لعلت نیز در بار برفت
حوشتم کل جومات دیدم در کل برفت	سیجیل	باز گفتم خورشیدم هم بسیار برفت
یار را هر که که سپنم خورشید برفت	فضل	دوست گفت ز هر کارم در دارم برفت
در کله استا بر س کبرخ خوش کفایت	طالب	کز نه بارافسه در کله برفت
دیبا ولیم سینه مامعنه در است	سلطان	کردت با تیرت و لا چشم با تیرت
بجز است این جهان در داد و دنیا پر است	جاس	زین بگر هر که در بر آورد بهار است
بجز است این جهان در داد و آب نان پر است	صافی	بر سفره هر که نان بر آورد بهار است
کر مناسیم و ذات تیر از زود در است	بهر	صندوق سینه از کبر معرفت پر است
بر کوشش من بکش صلا لیدر است	کبود	در چشم چون گرفت لذایح در دنیا پر است
معانس نیم چو دانم از کبر پر است	میرزا	بار آوردن دیده از زین لغت با پر است
کفتم به ان پسر در حق در است	نور	خبر کشیده دگفته بهمانه است
حسرت با تفاق حاجت جهان گرفت	حافظ	در ز با تفاق جهان است توان گرفت
در دیر که در غم بر معان گرفت	اسل	هر کجاست در غم از دست سلطان گرفت
کفتم دل از تو بر گفتم آتش بجان گرفت	آمر	نه آستم در دل ز تو بر سینه لغت گرفت
شکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت	خسرو	صبر کز بار سینه از هر جهان گرفت
زلف کسبه افکندت رفت بجان گرفت	سینی	با این کسبه در زین سلطان گرفت
عشق و طغیانه در دل بجان گرفت	اطلا	هر ترک دل گرفت و دل ترک جان گرفت

بخت

مشک حنظل که کوه کار از جوان گرفت	صاغی	حون ناله ماه در تراد در جهان گرفت
ان در بار جان ز غم ناله گرفت	ندان	مشک در دل ز غم حشمت بر لیلان گرفت
از پادشاه از غم دل ترک جان گرفت	غریبی	دست فدا ده بگرم سیلان گرفت
هر که صبیحه دامن بر سفین گرفت	پنجدوی	از غم سبک بر آید و در مکران گرفت
چشم تو چشم بنیخ شزه مکده گرفت	حسن	لعل در تو به از غم ناله لوان گرفت
بر نصرت که ز غم پهلوان گرفت	شیراز	نه دل تملان ز غم دونه دل بر توان گرفت

خویش از عشق تو ام چو ز در دو غم است	جاسر	در نه ز غم کباب معتم چه کم است
خویش ترکان همه مایه کفایت است	طرز	از غم تو هم سبک تر که جفا دار کم است
از با به بیان کار تو لطف و گرم است	صورت	در حق لعل محبت چه جفا و ستم است
لبستان در در او ز سره عشق کم است	فایق	است تا تم که که در سبک باغ ارم است
پستو زین جسته دلان تا بعدم بگذرد است	طالب	وان قدم نیز بجزرت شده هر چه است
وادی عشق در بر نزل اندوه غم است	آمن	سبک که هر چه است محیط گرم است
ملا در نایبه مشتاق سجده صنم است	طالب	بطرف کعبه از در تر رسم چه غم است

صورت قهرم ز بعد بر که ویران چو است	امیر صالح	ناحله سبک چو مز با خاک یکسان چو است
هر چه در دردم از همه از جان چو است	دوزخ	خانه که هر دو خاله است ویران چو است
دشمن غم ز من بجای که افله غلظت چو است	کاتبی	هر که افلا از نظر با خاک یکسان چو است
خانان من خراب از سید بجان چو است	خلیفا	خانه که هر دو شان خالیت ویران چو است

از ترک شوخ این همه ناز و حق صیبت	جامر	بادل شکسته که تمام حجاب صیبت
----------------------------------	------	------------------------------

ان قالی

ان خا لبا بر در نواز شکست صیبت	نیاز	چشمین سستاره کوهش ما آفتاب صیبت
که در دم از تو با تو سوال جواب صیبت	صالح	در با تو ام همیشه ملا اضطراب صیبت
پیش خط تو غایب شکست صیبت	بخود	انجا در در است مسه و آفتاب صیبت
در سگدل بجنه دلان این محتاب صیبت	نهانی	از غم چه پدید چه شینه رخ صیبت
بر غماب مگر ز غم صیبت	عماد	بار و خطاب با غم کین محتاب صیبت
که در کات کام دلت اضطراب صیبت	طالب	خلافه شکست این کل معصه شتاب صیبت

دلا در عاشق کوه کوه است	دلا	ز عشق تا بصیرت بر هزار غم شکست
بغش غایب بوکت دیده کلک است	خسرو	هر چه از لعل و غم شکست است
مقیم کوی ترا دست حرم ملک است	جامر	ز کعبه تا کعبه کویت ز غم شکست است
رخ نهار حلاله ز غم کوه شکست	عراق	در ز غم ز غم ز غم ز غم شکست است
چاره در خلاق تو ناله غم شکست	کار	چاره بر جان تو غم شکست است
ملا تو جان در در غم خان ملک است	خسرو	در در غم ز غم ز غم ز غم شکست است
عشق بر تو شده و اینک بهوس در شکست	طالب	شعله شمشیر علم که کج در شکست
روم همنه در دران بر دم ملک است	سعد	عسلج در بسم حسن صند لای ملک است
کونکه در غم مزاج کوه ملک است	دلال	بپوش می رحمت اند که در غم ملک است
جهان و دولت او صده هزار غم شکست	دوال	بپوش چشم جان پهن در غم ملک است

در صحن باغ ان همه ز غم در ملک است	شاهکار	در پیش شاه در چو ز غم در ملک است
پرست لنگه بر تن جبر است	سهراب	تا پرشته ناز که چه در غم ملک است
ان شنبلی بر درق نازک ملک است	سیب	ان قطرات که کوه کوه بر ملک است



نار و افندره در دات کرات	<b>طالب</b>	گر سنج خوننبار بر لب است
کلاده غم در بر سنج نجر است	<b>امنی</b>	هر جا غم است بر تن مجروح است
ای که گویو برده لش کرات	<b>عبارت</b>	خاکت ز آتش عرومی کرات
بر خار و جن و مرگرم همه کرات	<b>کسر</b>	در باغ طبر از پله او پا کرات
زگریم محم چشم نشسته در خون است	<b>خواصه جفظ</b>	به پهن در دلت حال گویان خیر است
ز غم بر بس در از دات او دت چو کرات	<b>سجد</b>	رز و به برک در انکته شاش در خون است
چاه در شغفت خون و دیده در چو ش	<b>جابر</b>	به پهن زلفه بر خون در حال مر جوی است
فراق در نواز شرح و لب بردان است	<b>اسمان</b>	ز نامه بر سر در حال رو در من خون است
کمر و همه جان آن دو لعل میگوین است	<b>امسلی</b>	میان جام صراحی ز رنگ او خون است
هر که قصه خنق کشته ام دشمن خون است	<b>عماد</b>	تو هم بر بس ز من تا گویت چون است
کونکه دام صحر از لاله پر خون است	<b>هلال</b>	در دن خانه نشستی ز خنده بر و ن است
تبت آنجا به دم بخت ز بون است	<b>طالب</b>	تراجم در دز بهر و صاف خون است
تا ترا بخندد بر با قوت تاب افلاک است	<b>التشی</b>	بر زلال حضرت نه از بی حجاب افلاک است
عکس آن لبهای میگون در زراب افلاک است	<b>صالح</b>	چیر تا دارم در خون آتش بر آب افلاک است
بیرمه در تو کله کلر از زراب افلاک است	<b>کاف</b>	یا پرش کنشته برگ کلر در آب افلاک است
میز و دهر او در اضطر اب افلاک است	<b>کمال</b>	تشنه نامه در چشمش بر سر اب افلاک است
عکس رخسارش چه در جام زراب افلاک است	<b>انوار</b>	ز یک ستر ز بهر نور در آب افلاک است
تا زاده عارضت طرف نقاب افلاک است	<b>سجد</b>	ارزه از رنگ رخس بر نقاب افلاک است
تا ز سبزه بر کلر موت نقاب افلاک است	<b>هلاکت</b>	عاشق بلا صبر و دل در اضطر از افلاک است
تا عکس عارض لعل در آب افلاک است	<b>ای</b>	آب از عکس رخس در اضطر اب افلاک است

باید از زنده

دیده از دیده از بخان بر کاشن مسکرات	<b>طالب</b>	هر که با ما این بیخیت کرسنه چه هد است
باشت اسان بر غم زودی مرا که در هد است	<b>وقایع</b>	پاک عشق و افلاس غم سر مسکرات
فرخیال یار دارم کرسی را در هد است	<b>کاف</b>	از خیال او شدن غا غا خیال مسکرات
هر که همچون نیت از جلال لیسای هد است	<b>شهر</b>	لکنه همچو ز باجتم خدر سپنه عفر است
بس و فرخنده از غم زهر قاتر است	<b>کمال</b>	جان شیر نیم فدایش با دکارم بر هد است
حامد از ستر بخانه در عین ک حیرت	<b>امسلی</b>	جز غبار در دو دم حاصل زشت خاکت است
در پله که تو کار افتاد در خاک حیرت	<b>حسن</b>	جمع عاشق تر شد بر این کلر چاک حیرت
خاک زینت تو ام در سینه غم حیرت	<b>ناصحی</b>	سینه غم که زینت تو بر دم چاک حیرت
هر دم خنجر بدست ز خنجره پله با حیرت	<b>وله</b>	هر زمان در جام زینت تو سپنه چاک حیرت
بر دم سپنه این جفا زان غم پله با حیرت	<b>انوار</b>	دین مر سپنه رخس جرم در خاک حیرت
مکوه قطع چایان عشق تان است	<b>عماد</b>	هر که هبا بر یک این پیمان است
میمان کینه ما که چه صده پیمان است	<b>شاه</b>	در نیمه ز جرم در سر اچه جان است
رخ تو هر که در کینه دید کریان است	<b>اصفی</b>	چه همه ز ناله نایه دلیران است
فوزایر کسخت کفتمش هر دو جان است	<b>سیغی</b>	حموس شکرش در اینها بیرون تان است
حلا بیهان پوشتیق چینه ان است	<b>قاسم</b>	ه تشنه را به چایان باب حیوان است
وداع عجز تو کفار بجفتن است ان است	<b>بحام</b>	هلاک عاشق میکن فراق جانان است
رسیده فخر کلر و با غم خشتان است	<b>کبود</b>	لغز خانه جوران هشت رضوان است
فروغ ماه رخت آفتاب تان است	<b>بنیاد</b>	ویا چه کوه از چشم بنده پنهان است
تولان کلر ترا همه هزار دستان است	<b>کاتبی</b>	زین عارض تو هر کلر گلستان است

اگر برادر جفا از تو کردی است ن است کسر و عاشق روی تویت جویان است ترا در خال سیه در چه رنگ آن است بزار سختی اگر بر من لید است ن است	<b>کامل</b> <b>کمال</b> <b>انور</b> <b>نادر</b>	در هر است دخت هزار حسنه آن است چگونه عشق نوزد گسره حلقه است بزار یوسف کم گشته در تو حیران است در هر است دخت هزار حسنه آن است
حقی ابروی شوخ تو در کمان لذت است لبه آب حاتم بجام جهان لذت است بیک کوه در چشم او در ابرو لذت است ملا در اشق عشق تو آن نمان لذت است چه فتنه بود عشق تو در جهان لذت است چه تیر بود چشم تو از کمان لذت است چه باد بود بر دشت رنگار خوان لذت است چنان حال تو آردان در جهان لذت است	<b>خواجسته حفظ</b> <b>کمال</b> <b>خیال</b> <b>سعد</b> <b>نسیمی</b> <b>جامه</b> <b>شمس</b> <b>دلی</b>	بصیرت جان من زار با توفیق لذت است بجنبه با نظر شور در جهان لذت است بزار فتنه در آتش در جهان لذت است در هر است حق سایه در جهان لذت است یکم از تو نظر بر تو آن لذت است در برش نه دلهای عشق لذت است دل حقیق تر از چشم خفتن لذت است در لزه برین خورشید آسمان لذت است
زلف شسته و خوک و خنه آن است نه ملاح و چشم نه ملاح در دست ما درین جهان ایم هم از روز دست در زمین نوع گشته چشم تو مملکت چگونه گشت کار راه در غایت گرگزین خنده در در کز آن از من است بر که بجز چه در من بافته از روز است	<b>خلیج حفظ</b> <b>خسرو</b> <b>حسن</b> <b>شکران</b> <b>جمشید</b> <b>عربی</b> <b>بنامبر</b>	په این چاک و غولان و در هر دست چشم بدر هر دو دیده از تو شسته است رند دو لیلانه و قلاش خرابات است سوقان کوش در دور آتشبار است است خوشتر از کین سر زلف جز است چگونه چرخ دست لدم از روز است باق گشت کینه با در پیش از است

دل دلیله

بر دیوانه چنان در خم زلفت پرست ده در سکه سکه کار دلم رفت از دست	<b>اسله</b> <b>وداعی</b>	در بجز بجز بجز بجز بجز بجز بجز سنگ بر دل زددم دیشبه نام سنگ است
کار در بر و در کف و مشوقه کلام است بر من و صبور زده ام خرف حرام است ما را از خم نماند نه لذت نام است در خوران مرغ گسندم در حرام است در زاهد فتنه ده که همه حرام است بسیب عشق را دکان که ام است	<b>خلیج حفظ</b> <b>سعد</b> <b>کمال</b> <b>جامه</b> <b>انور</b> <b>شیخ عطار</b>	سلطان جهانم بچین رود غنم است در مجلسیان راه خرابات که ام است در زهد با شربت موس حرام است بخرم و مهلت در این شهر که ام است ستم نه با شرح میخانه که ام است حیدر آن گشته در راه نام است
با غم بجران آن شده شادانا سفید است کام جانم از لب آن یار جان سفید است کام دل جلی ز لعلش در جان سفید است ز اهر ز می توبه در همه جزا سفید است	<b>آمی</b> <b>جمشید</b> <b>واقف</b> <b>صبور</b>	بجز اگر این زنج بپشه زنده کار سفید است خضر را با آب حیوان زنده کار سفید است در دهنه آن هله کار سفید است را بر شاد هر دو زنده کار سفید است
یار سپهر سز در یارم سلامت صوفی در چشم ز برد جان سلامت با کم نه ز تیغ است و نه از زده است گویت به بگو کعبه را با سلامت گر با کیشم از سر گوی سلامت از دست تو ایمن و بر دهان سلامت	<b>حافظ</b> <b>کاف</b> <b>حسن</b> <b>جامه</b> <b>جلال</b> <b>ذکر</b>	باز لید و برانزم از چنگ سلامت بر بکنه تا بقیات ز خود است باید در این هر دو تبار سلامت بیک عرض نیت بجز سنگ سلامت یار به ازین نبرم سر سلامت بالا نماند سر در از دست سلامت

درد دل کبابش ز آتش پرفانیست	<b>خفا</b>	سخت حلا کبر که مرگش نشانیست
با که کس پان کمن قصه پرفانیست	<b>نثار</b>	تا کنده کبر که مرگش نشانیست
بر منم در کرم نیت کس صفایت	<b>دالی</b>	با که چو سایه بر سر منم در ره نشانیست
در تو ز بزم ارم منم با همه پرفانیست	<b>قدس</b>	که بنوعی بزم ارم منم نشانیست
ابر او خا جانی جهان گشته ز پرفانیست	<b>جشید</b>	گشته بردن گشته از هم نشانیست
در مظهر جمال تو مرآت کاینات	<b>فاسم</b>	در جنبش صفات تو لذت تو تف سوزدات
در قیبه جاه تو کم کعبه صفات	<b>نسبی</b>	حسن رخ تو دارد ده کور شیه و مده دگات
در دره او هر چه تو زرات کاینات	<b>جامر</b>	در وقت نزلت کاه مرآت تو هیچ دوات
در لعل روح پرورد تو چشمه حیات	<b>امسلی</b>	موجو از دجه تو دزدت کاینات
در سقچه نبات تو قذرات کاینات	<b>اصغی</b>	که محبت تو کلمه در کجاست
در آب زندگالت رفته در جهات	<b>آزر</b>	کردی نخوات تمیز از این کاینات
بچشم خدای عقالین سبور کین زرات	<b>کاتبی</b>	و لاجه در کز ز دار عوشت سر است
جهان در جوه اشش طاق خانه دو در است	<b>طوسی</b>	چهار کین لبش فغان دکنه است
لبش هر چه دیدن بان سیم پر است	<b>اصغی</b>	متاع صبر و کون کسریا کسیر عوشت
بها پر حرم در اقلیم کلا و جنگ و زرات	<b>بمار</b>	برادر شهرت قدر تو رخ نامه بر است
خویش را کردم خدای او عوشت کردم عوشت	<b>عاشق</b>	در شتم جنم عطار او عوشت کردم عوشت
بهم لذت بر عار او عوشت کردم عوشت	<b>وله</b>	دل نهامم برو فای او عوشت کردم عوشت
گویم از ناچار او عوشت کردم عوشت	<b>وله</b>	گوختم جان از بر او عوشت کردم عوشت

کوه

که گشته بشمار او عوشت کردم عوشت	<b>وله</b>	عمرش صرف بود او عوشت کردم عوشت
مدرکات عذرة نشانی در دم عوشت	<b>وله</b>	در عقابش نادل خود را جفا دادم عوشت
دماغ کوه او عوشت در سینه جا در دم عوشت	<b>وله</b>	سینه شیه مجروح از عشق تو تا در دم عوشت
با دل با حلقم عوشت عوشت کردم عوشت	<b>وله</b>	با ریش پله سبیل عوشت عوشت کردم عوشت
پیش او عاشق منم در غم عوشت کردم عوشت	<b>وله</b>	جان و دل کردم در غم او عوشت کردم عوشت
است بر ذوق توان کبیر بر تاب کینج	<b>کاتبی</b>	از دمار کوه روز شبان بر کینج
نه کمال است ترا ارم چهار دو پنج	<b>کامر</b>	تو کینج حسن جبار نشسته بر کینج
چه از نیت تو در نیت منم در پنج	<b>اصغی</b>	اگر رسد تو بخیر دور چرخ سر کینج
هزار سکه بگشت در محبت و سر پنج	<b>بمار</b>	رسید موسم خادم در این بر است سر پنج
از نغمه است از باد کاهرات کاهرنج	<b>جامر</b>	بران حرف ره عارض کاهرات کاهرنج
ترا کاهل بر دوش افاد کاهرات کاهرنج	<b>عبار</b>	لب ن دو شمع از باد کاهرات کاهرنج
بره سبزشش دکاهرات کاهرنج	<b>مهر</b>	هر جز از قدر زلفش داد کاهرات کاهرنج
رودت نشسته پیداد کاهرات کاهرنج	<b>غربتی</b>	برودت همچو مار افلا کاهرات کاهرنج
دو کویوت کشت از باد کاهرات کاهرنج	<b>طالب</b>	شو چون نهان از باد کاهرات کاهرنج
چو ساق در میان افاد کاهرات کاهرنج	<b>شیدار</b>	پسستم سوغم داد کاهرات کاهرنج
ز آه که در ددان شمش دکاهرات کاهرنج	<b>لامنی</b>	چو کرد در کوشه از باد کاهرات کاهرنج
از حرکت گرفته را بر جهان خراج	<b>منقح</b>	چو کشته بس در ان بدت او در باج
در دهنان ابر جهان را تو عوشت	<b>عابن</b>	دلها ز توفیق رحمت تو گشته چون برف
	<b>ای طالب</b>	

در که بگردد در بر ناردن در ارج	<b>عبارت</b>	فرگشته میخ تو اندر هزاران عا
ز تیر سر دران برت در دستیا ج	<b>دل</b>	از سحر زراتی منیر تو ادر صج
باشند دوستان لوسر بر هیچ کج	<b>دل</b>	بر کام دشمن تو نگار گشته چون ارج
دادت رسول خضر پر درد کارناج	<b>دل</b>	نوز تو بود محفل صوفی ارج اراج
شهرار کرد شجاعت کوه دشمن را علی	<b>منصی</b>	پوشه بشن لب را یکدم آب حسیاج
تغ باشد خصم را پیر لودایم مزاج	<b>دل</b>	یا قشر شع بر از تیغ خونریش رواج
صورتش از جمله کردنشان بر گشته ج	<b>دل</b>	خالق عویش از امانت برکش نه بلکناج
این با عرو در در مایه رشتا آنچه اراج	<b>دل</b>	آدم و حوازیغ ادر گشته از دواج
هم ساق کوشرت بخشنده راج	<b>بابی</b>	شاهی که بزرگ پنهوشیه صلح
در قلعه خنجره اوشه ادمش باج	<b>متمن</b>	شهنور است قاسم خلد و جیم
مزه از آن میم لدر عدل چندین فرج	<b>اجرا</b>	هر که دم زده از مکتب یا به از غنما فرج
از بر ابر که کرده است هر نان بر تو میج	<b>دل</b>	مژگو کوشهر ادر ابر هم ملر در قرح
است بر جان عوارج برت تو چون طخ	<b>دل</b>	لطف بخت کز تو ما را تو بهره فتح
چنین سیم بهارات دلکش ر قرح	<b>اصف</b>	چاره پریشان میند صلا ر قرح
کرفت تشنه نوز پتزار ر قرح	<b>سورند</b>	چاره خانه منور شد از صفا ر قرح
هر ز بار خردت خوانده ام دعا ر قرح	<b>با</b>	بین بوسه نرسد نم چار قرح
بزرگ خیر تو مشول و دعا ر قرح	<b>سیر</b>	فدایه لبم سابقا هزار قرح

بک

بجام بادد کلون خاکپاسر قرح	<b>سید</b>	دایت در دم امر و زبیر در قرح
بهاریش بکش دست لوز بر ارج قرح	<b>قبضه</b>	خبر ادر کرات دوا اهر ارج قرح
رات صبح تو در رسد و دگر صبح	<b>خواصه</b>	هر چشم مختار در این کار صمیمه ات صلح
ز غیم هر تو اهر کنه رات قرح	<b>در لغت سخن</b>	هر تو خلوت سلطان عشق تو ام صبح
بیت لوات همه به جسم ارمق	<b>صلی اللغه</b>	بکرم است ز غمنا نه مسا نارا ج
زهر کوفه ز لفظ تنو جهان صبح	<b>مسد</b>	بردن ز شرم تو از خلاق خلق عهد صبح
عذار وصف تو در نوز از کلمه صبح	<b>در لغت احمد</b>	خورد سیه به تبر لطف تو نهان دین صبح
بر آسپاات ترا از ره یقین تر صبح	<b>مختار</b>	نواظر ز همه کرده بود صفت صبح
سر کشیه اشرفشان ز آب سرخ	<b>ابن حاتم</b>	بنو تیغ صبح سفید از قراب سرخ
در چشم غمخوخت پانقاب سرخ	<b>مسما</b>	مانند عکس کله و نایه در آب سرخ
تا بر دروخت دلم از شراب سرخ	<b>طلوع</b>	شد بر فلک ز عکس خورش آفتاب سرخ
شد بر قدر ما رخ اول از شراب سرخ	<b>سدر</b>	بشد و لیدر جنت چون تو کجا سرخ
بر دم ز عکس لبر تو کرد در شراب سرخ	<b>وصفی</b>	وز شرم عارض تو شو قیاب سرخ
لباس چشم یاز بر لکه ز جواب سرخ	<b>سبیم</b>	خوگر که رود در کشته ز تابش ابلق سرخ
مژگو جسم خوارج از مکتب مندر سرخ	<b>منقبت</b>	یا کعبه مانده عهد و از نام تو مانده سرخ
سر در دو جانش ان پهل کند چون آب	<b>حسد</b>	چون در شیشه این را بنم دو اما در سرخ
تخته خوانم در آرم در برت بران سرخ	<b>کزاره کلام</b>	هر طبع منتر یکستان به باشد سرخ
	<b>اجسر</b>	

کشته از خون شیرمدان دامن کس اسرخ	<b>غبار</b>	در جن از مهر او کلک بود رخ اسرخ
عینچه کعبه در لب از حب او طومار سرخ	<b>دل</b>	بسکه خجله مدح او بد شد کله آبرخ
بس طوطی بارخ اوزان شدش مقارخ	<b>دل</b>	از دلش با لبو زخیر غبار سرخ
کشته ام مدح اوزان باشدم کفار سرخ	<b>دل</b>	زین رباعی کشته ام زنی اشعار سرخ
کز و هشت جور جنت بید	<b>رباعی مدح علی</b>	پهر علی در برخت نکش بد
باشنو نودست در شاز علی	<b>این اید طالب</b>	این آید نور از تک زول برد آید
لوا جمع محب علی ابن ابیطالب	<b>حدیث قدسی</b>	عَلَيْهِ السَّلَامُ لَمْ يَخْلُقْ الْبَشَرُ إِلَّا لِيُحِبِّهِ
صوفی نهاد دام سر حلقه باز کرد	<b>حافظ</b>	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
در خانه شد فقیر در فتنه باز کرد	<b>سید</b>	باز این چه جمله بود که ان حیدر کرد
چشم بنار و غمزه در فتنه باز کرد	<b>کمال</b>	زلفت بظلم دلت نظا دل دراز کرد
تا که لب بردلم در معنی فرار کرد	<b>سیر</b>	دل را عشق خویش در جان با بر کرد
مشاطه بر کرده از زلف تو باز کرد	<b>حافظ</b>	بر من پیاد زلفی تو کتب را دراز کرد
زانکه که بران صورت خودم نظر افتاد	<b>سعد</b>	از صورتی عاقتیم برده بر افتاد
تا برده ز رخسار تو آینه بر افتاد	<b>نسبی</b>	این برده بسی رازها را بد افتاد
بر اندر سرم عشق جوان بر افتاد	<b>حافظ</b>	وان راز در دل نهفتم بد افتاد
باز این دل غم دیده بدام تو افتاد	<b>کمال</b>	چون نوع هوا بود بدام نظر افتاد
دل دید لبنت از در جهان پنجه افتاد	<b>جامر</b>	پس مستی آن مرد غیب کار گرفتاد
جان بر لب لبنت چه کس بر گرفتاد	<b>جامر</b>	با د صد تو من سخته بر گرفتاد

ناراز

تا ز لب چشم تو بجا لم حسبر افتاد	<b>ناصر</b>	صد صومعه دیران شد و صد خانه بر افتاد
رانت روز در حسن نو آواز در افتاد	<b>فتوحی</b>	در عشق تو ام تشوغم در جگر افتاد
رز دولت وصال تو کارم بکام شد	<b>امیر کاس</b>	بچشم غم گشت و سعادت عملم شد
بر رخ کونکه سپهر جهان تیره خام شد	<b>خسرو</b>	در شمع جان پله نوروزم لبم شد
عش قراره صفت زلف تو دام شد	<b>حسن</b>	اول مهر گشته برام نورام شد
دگر سرب لوبه را گشته خندم شد	<b>کمال</b>	در مطبخ سخنم ختم نامم شد
در روز دیگرم بغراق تو شدم شد	<b>طوسی</b>	در جبهه پاس دارم حشمت حرامم شد
باز از خط تو خجسته خنایم شد	<b>بنام</b>	باز آن لبه در فاصه ما لبو خام شد
بجز دگر نویی در شه بیک نام شد	<b>بنخود</b>	رز دولت غنم عشق غنم شد
شوخر من اید دست و در حجب نظر آینه	<b>سهم</b>	پنهان خویش از سپهر پست بگراشته
انها در بجز زود تو جانا کز آینه	<b>فاسم</b>	کوته نظر آینه چه کوته نظر آینه
انها در صقیان خرابات معانی	<b>سهمان</b>	تا خبرم رخساره خاتره آینه
انها در بان قامت و ما لا مکر آینه	<b>احمد</b>	عاشق نظر آینه چه عاشق نظر آینه
جان و لبش از روز ازل صفت آینه	<b>دفا</b>	عاشق زلفها ز حشمت هیچ کس آینه
انها در بجز قات سردت مگر آینه	<b>عارف</b>	کرات بگو آینه کوته نظر آینه
انها در زلف دروغ آینه مگر آینه	<b>طلسم</b>	ایضاف خوش روز و غیر میکند آینه
بر کوشه ز جهان تو حجب نظر آینه	<b>صفا</b>	شوخی کن ای دیده در همه کس آینه
ب لبا در طلب جسم هم از ما مر کرد	<b>خلجی</b>	و آنچه خود داشت ز پنهان غمت مر کرد

دوش در عقد زلف تو دم جا کرد	<b>جابر</b>	بر دم لزه بر شکن او که مرد او کرد
صبح چرخ میخ ناله و غوغا می کرد	<b>ندان</b>	بر زنان بر دلش غنچه دلا و او کرد
باید که وعده امر و زلف او کرد	<b>وصفی</b>	راز بر معلوم دبازم بدم اجماع کرد
مشن ازین هر طلب ساغ صبا کرد	<b>ابلی</b>	اسب هر چینه حیوان طلب از نام کرد
چو شش بر دانه از نوق پر او کرد	<b>جانب</b>	شش سجت بر اینجمن جا مر کرد
کاش می گاه و زلف دور تا مر کرد	<b>عصمت</b>	ای که در ایم بوس بوحش مر کرد
سنان به خشنید و ما جبر شد	<b>حفظ</b>	ماریه ما را رفیق همسر شد
شیر در تو را چراغ مجرب شد	<b>فاسد</b>	بروختن مهر روانه و شش شوش شد
شیر سانه کلچه میر مجلس شد	<b>بیانه</b>	نظر بر روکش آن که دیار بوس شد
ملا خیال لبش رفیق دیو شد	<b>فداسی</b>	چراغ کو پیش من چه میر مجلس شد
در آینه هم از دم اناه میر مجلس شد	<b>بزرگتر</b>	این سر خط کلخانی دیار دیو شد
یک کف در این باغ و بیخ مجلس شد	<b>جابر</b>	چشم باغ جبر غنچه مر کس شد
کنون که در چمن آمد کار از مردم وجود	<b>حافظ</b>	بنفشه در قدم او نهاد سر سجد
ز سوز عشق تو از جان و دل برآمد	<b>فاسد</b>	چه حال سازم در در مان من چه خواهد بود
بگوشت با کف از کلک گنج وجود	<b>بیانه</b>	چه طلب توان یافت که بر مقصود
اگر خدا نماند زنده خوشنود	<b>چهارم</b>	شفا غیب همه پیغمبران نداد کسود
کنایه است بدین نطق لاجور دانند	<b>کرکر</b>	و است عاقبت کار عاشق ز محمود
چه کاغذ فلک ز کس خار الو	<b>اصغری</b>	بصدگر شبیه خواب سحر کوی بشود
چنین در چمن آمد گل از عدم وجود	<b>نظار</b>	بنفشه لاله بر افروخت آتش نرفد

سبح تو یوم و از زلف نیز به خاطر بود	<b>عبدالله</b>	سبح تو یوم و از زلف نیز به خاطر بود
بزار موج بر آید حیات اگر چه منصف	<b>سعود</b>	بزار موج بر آید حیات اگر چه منصف
بر آید سینه ترش غبار آلود	<b>فدای</b>	بر آید سینه ترش غبار آلود
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند	<b>حار</b>	حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
حقه لعل تا زان جان ساخته اند	<b>اسی</b>	حقه لعل تا زان جان ساخته اند
در دامن تو ز کلک زبان ساخته اند	<b>بماویج</b>	در دامن تو ز کلک زبان ساخته اند
ارشته کاکل از رشته جان ساخته اند	<b>شاه</b>	ارشته کاکل از رشته جان ساخته اند
عاقبت صفت بهتر و جان ساخته اند	<b>بالکار</b>	عاقبت صفت بهتر و جان ساخته اند
از نمر و در تو آینه جان ساخته اند	<b>کار</b>	از نمر و در تو آینه جان ساخته اند
شش خار ز آفت جان ساخته اند	<b>حار</b>	شش خار ز آفت جان ساخته اند
تا ز هر مور تو لند رشته جان ساخته اند	<b>کوکبی</b>	تا ز هر مور تو لند رشته جان ساخته اند
عاشقان بر کور تو مکان ساخته اند	<b>نابغی</b>	عاشقان بر کور تو مکان ساخته اند
دین چه حس است در آفتاب جان ساخته اند	<b>واقعی</b>	دین چه حس است در آفتاب جان ساخته اند
نور حس تو را شمع جهان ساخته اند	<b>اسی</b>	نور حس تو را شمع جهان ساخته اند
در راز چشمه ان روح روان ساخته اند	<b>باشی</b>	در راز چشمه ان روح روان ساخته اند
ماه خورشید و بر جرح روان ساخته اند	<b>فیضی</b>	ماه خورشید و بر جرح روان ساخته اند
الف قد تو را سرور دست ساخته اند	<b>بسیار جد</b>	الف قد تو را سرور دست ساخته اند
حلقه زلف تو از رشته جان ساخته اند		حلقه زلف تو از رشته جان ساخته اند
طاق ابرو تو را قنبر جان ساخته اند		طاق ابرو تو را قنبر جان ساخته اند
قد کسب سجده که خویش از آن ساخته اند		قد کسب سجده که خویش از آن ساخته اند
سبح تو یوم و از زلف نیز به خاطر بود		سبح تو یوم و از زلف نیز به خاطر بود
بزار موج بر آید حیات اگر چه منصف		بزار موج بر آید حیات اگر چه منصف
بر آید سینه ترش غبار آلود		بر آید سینه ترش غبار آلود
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند		حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
حقه لعل تا زان جان ساخته اند		حقه لعل تا زان جان ساخته اند
در دامن تو ز کلک زبان ساخته اند		در دامن تو ز کلک زبان ساخته اند
ارشته کاکل از رشته جان ساخته اند		ارشته کاکل از رشته جان ساخته اند
عاقبت صفت بهتر و جان ساخته اند		عاقبت صفت بهتر و جان ساخته اند
از نمر و در تو آینه جان ساخته اند		از نمر و در تو آینه جان ساخته اند
شش خار ز آفت جان ساخته اند		شش خار ز آفت جان ساخته اند
تا ز هر مور تو لند رشته جان ساخته اند		تا ز هر مور تو لند رشته جان ساخته اند
عاشقان بر کور تو مکان ساخته اند		عاشقان بر کور تو مکان ساخته اند
دین چه حس است در آفتاب جان ساخته اند		دین چه حس است در آفتاب جان ساخته اند
نور حس تو را شمع جهان ساخته اند		نور حس تو را شمع جهان ساخته اند
در راز چشمه ان روح روان ساخته اند		در راز چشمه ان روح روان ساخته اند
ماه خورشید و بر جرح روان ساخته اند		ماه خورشید و بر جرح روان ساخته اند
الف قد تو را سرور دست ساخته اند		الف قد تو را سرور دست ساخته اند
حلقه زلف تو از رشته جان ساخته اند		حلقه زلف تو از رشته جان ساخته اند
طاق ابرو تو را قنبر جان ساخته اند		طاق ابرو تو را قنبر جان ساخته اند
قد کسب سجده که خویش از آن ساخته اند		قد کسب سجده که خویش از آن ساخته اند

عکس در لوتجه در آینه جام افش و	<b>حافظ</b>	عاشق خام طبع در طبع خام افش و
دوش همتاب چه کفایت بهرام افش و	<b>فارس</b>	تن عریان که در طبع خام افش و
ان نه خفا است بر برد در لوتجه افش و	<b>جمال</b>	کافر لوبه از کفر بر کلام افش و
هر کمر دلاله بر در تراز جام افش و	<b>جنر</b>	از رخت با نبرد در کف کلام افش و
در زل عکس مر لوتجه جام افش و	<b>سکین</b>	عاشق سرخه دل در طبع خام افش و
طبل بنیان چه زخم طشت مغز از جام افش و	<b>مدویش</b>	قرعه فال بنام منج به نام افش و
در جهات باز صفت منج به نام افش و	<b>نار</b>	این حکایت چونان در دهن عام افش و
پرتو رور تو در لوتجه کف کلام افش و	<b>کار</b>	باده شده آتش از ان پرتو در جام افش و
دل رسیده از مغز در زلف دلام افش و	<b>نار</b>	از نفس مرغ برون آمو در دلام افش و
خال زلف چه بران عارض کف کلام افش و	<b>آمر</b>	مرغ دل رخت پادانه در دلام افش و
عکس چسار تو اندر مر کف کلام افش و	<b>خانی</b>	با کلاه زرد دستار تو در جام افش و

صبا چه در سران زلف نیم ناب شود	<b>حسرو</b>	شک در دل مینده تنگت شود
چه در لوتجه شوماه در لوتجه شود	<b>کاتبی</b>	فکن نقاب هر ذره افتاب شود
زده صمیمه بزلف غراب شود	<b>سپهر</b>	دگر نه رشته آه منش طاب شود
اگر در سر من از کرم مستجاب شود	<b>فدائی</b>	چنان بر در کبریم رسک ز آب شود
چه یار را هر س خور دشت آب شود	<b>حمر</b>	مرغ عکس خورشید آفتاب شود
از ان به پیش خست ماه در جهاب شود	<b>الهام</b>	ذره نماید که آفتاب شود
عالم تو چون طالع از لوتجه شود	<b>آرزو</b>	کمان بر در کوه کار آفتاب شود
زنا چشم تو چون بر سر عتاب شود		
هر که شده از ان عالم جواب شود		

اگر نام خویش را نقش بر دیوار کرد	<b>شعبان</b>	سخت سپرد در در حق را در خمار کرد
در دهن بر اصدخ بحر یار افش کرد	<b>زار</b>	حوض حال خود به شکر با ذر دلار کرد
شکم لیه آنچه بر دلها خفت بار کرد	<b>غبار</b>	تیر از خیز خور ز در دل فرخ کار کرد
یار لوبیم کبر و مینا محبت ایثار کرد	<b>فیض</b>	الفتا لوبه در رکت جفا خمار کرد
صیحه از لب که لبها زار کرد	<b>کرم</b>	لوز و دس خنجر را از جوب خنجر پاره کرد
ماه صبح ان ماه را از جوب خنجر پاره کرد	<b>شع</b>	عاقبت آه دل شب زنده دلدان کار کرد
چشم منور از رخ او کرم بسیار کرد	<b>طلوی</b>	پیش محکم یک حال دلم لنگار کرد
با نود غربت مینا درخت بسیار کرد	<b>بلال</b>	تا ز وصلت جود افش دم غم پر کار کرد
شع از سوز دل مگر کرم بسیار کرد	<b>سمر</b>	غالب سوز مهر منور دل لوبه کار کرد
تا که ان چشم سیه شوخی خود لنگار کرد	<b>بجبر</b>	صورت چمن از ضعیف کوه بر دیوار کرد
لیک فرما از خم دل ناچار زار کرد	<b>فغان</b>	تا لهار زار او در سنگ خار کار کرد
لیک مجنون از خم فغان بسیار کرد	<b>دوان</b>	که هر ان دشت راز افغان خود چه بود کرد

مجنون با لب کعبه سیه بود و فال کرد	<b>اصفی</b>	کیا پلاس خایه لیا خیل کرد
مجنون باغ رفت و نظر بر نهال کرد	<b>نوائی</b>	سرور به قات لیا خیل کرد
مجنون رسن بگردن خود دید فال کرد	<b>اسر</b>	کیا در طاق لبر و لیس خیل کرد
مجنون نظر بر بند شریزه حال کرد	<b>وصفر</b>	آفتاب لوبه طری لیس خیل کرد
مار خیل بر در او چون لادل کرد	<b>جامر</b>	کشم چنان صغیف تلخ خیل کرد
باز این دل نشسته خیل وصال کرد	<b>حصمت</b>	چیز خیل کرده تلخ خیل کرد
کشم دلم ز لعل تو بر خیل کرد	<b>خردک</b>	کفش بر دوه خیل حال کرد
کفر میان یار تنم را چونال کرد	<b>بلال</b>	هر کس در دید جسم کلام خیل کرد

المنام

سکین چپ چان در دم خمیر کرد	<b>طوانه</b>	چون راه بن چه خیال گل کرد
عشق چو عالم بهوش کرد و	<b>حسرو</b>	دل را صلاح را بقیح از شر آورد
دل را نسیم زلف تو بهوش آورد	<b>رباعی</b>	جان را شایسته بود بهوش آورد
چشمه ان میش دمی بهوش آورد	<b>اصفی</b>	باشه و نام ما بغیر او شر آورد
زلف تو ماه را بسیه پوش آورد	<b>سبزه</b>	شب را در روز را بهم آغوش آورد
نظاره حلاوت بهوش آورد	<b>جابر</b>	در یاد هر که جز تو فراموش آورد
ساقه خیال لغز تو خواهرش آورد	<b>انور</b>	در هر چه غیرتت فراموش آورد
که خدایک حسره خوریز یارم مرگش	<b>خلیج عصمت</b>	که فزین آن دو چشم بر خنارم مرگش
مشا بودم بر اسیه آنکه یارم مرگش	<b>عبدالله</b>	و ده و هجران بشردن تو کرد و در مرگش
که بر لب مرا دید آن پرچم زارم مرگش	<b>جلال</b>	و نیز آید بر در خنارم مرگش
دستان کو نیدم آن عتبه یارم مرگش	<b>دوان</b>	جان فرایستد اگر پنهانم مرگش
ز کس به چشم تو میسر شراب کو	<b>صنایع</b>	دشمنان ز خویش روی که خواب کو
ساقه چه مرغانه قیح را بر آب کو	<b>کافی</b>	آن آبر از غلبه خود شراب کو
با دل فراق اوستم عیب کو	<b>جسلا</b>	ظلم فراق ملک دلم را خواب کو
هر کس میسر آن لب چون لغز کرد	<b>خلف</b>	سر چون جاب در سر جام شراب کو
هر کس به راه بر من آورد شراب کو	<b>بدیعی</b>	یار کما بر لاله برش از آب کو
ز کس که بود به غیر حرف کس کو	<b>سبغی</b>	غیر لب بود به کشتی در شراب کو
ایستگ تو زنگ دلم در شراب کو	<b>پینار</b>	چشم آواز که بر سر آتش کس کو

ص

چشم چو لاله کاسته پر از خون ناب کو	<b>اصفی</b>	چون در قیح پادشاه شراب کرد
درد ز لب ز دیده حرمت پر آب کو	<b>نیر</b>	آن تازه لکری باغ چه میسر شراب کرد
هات که مقابله با آفتاب کرد	<b>قافی</b>	کل کل چو رنگ عارض اورا شراب کرد
جام شراب بر رخ او آفتاب کرد	<b>مانی</b>	ان ماه رو چه آینه جام شراب کرد
هر کل معارضه با آفتاب کرد	<b>حرفی</b>	عکس رخ جلوه گام شراب کرد
سرش آن رگه سکه چشم جاب کرد	<b>شهری</b>	ساقه نهان ز خلق قریح بر شراب کرد
جان را به خوش رخ دلم را کباب کرد	<b>طینی</b>	ان ترک بهد نوش چه میسر شراب کرد
دلها بوقت نیر و نیر کباب کرد	<b>بغینی</b>	ان ترک نازست چه شراب کرد
صبح و شام کمر در عشق چو کمان کرد	<b>مولانا جابر</b>	صبح ما از تو بگم شام به نامت کند
بکیم از عمر نیریم و بیغم کند	<b>اصفی</b>	چشمه آنانه عمرم شب غم کند
ششم بجز نوار در با غم کند	<b>حیدر</b>	درد ما ز وقت رویت چه لب غم کند
رود میگرد تو مرا چون لب غم کند	<b>ناصر</b>	بر کافیه آن ابروی بر غم کند
بالم برین سجده دم گم کند	<b>مجنون</b>	پانچم روز شوم در الم غم کند
ساز را زخم همه عمر در این غم کند	<b>شریف</b>	پانچم عشق تو بر من نفسی کم کند
نقش چه تو ز کلک قضا کم نوشته اند	<b>حسرو</b>	آنچه از کز شمه و نازت سرشته اند
اول خطی بخون اسیر آن نوشته اند	<b>جابر</b>	ز آب حیات مشک خط را سرشته اند
گرد لب تو ابه رحمت نوشته اند	<b>انور</b>	رود را ز لب طینت خون سرشته اند
در کینه با رخ و فانی نوشته اند	<b>حیدر</b>	رود را ز آب و خاک تم را سرشته اند
ما را حریف عشق تو بر سر نوشته اند	<b>غیب</b>	زان پیشتره خاک وجودم سرشته اند



چنانچه از دست او جان منم کوفت در میان لعل آتش که کف منم کوفت حسرت جان منم کوفت کفن منم کوفت تو که کوفت منم کوفت و اکتف و اکتف در حقیقت تو منم کوفت منم کوفت بدر منم دل آن سر و سینه منم کوفت	<b>حسرو</b> <b>انشر</b> <b>فخر</b> <b>شبیخی</b> <b>ملک</b> <b>سبک</b>	که این سینه را کان خفته بر منم کوفت چون کف تاریک منم کوفت منم کوفت چه کوفت منم کوفت در فک منم کوفت حالا کوفت منم کوفت جان منم کوفت که جان منم کوفت منم کوفت بدر منم کوفت کوفت منم کوفت
ترسم که از کف در غم با بیم در کف کف که با کف تو با کف تو بهر کف نظر کن تو جان منم کوفت در خوشی که کف منم کوفت منم کوفت منم کوفت حسرت منم کوفت تو کف منم کوفت عشق منم کوفت کف منم کوفت	<b>حافظ</b> <b>ادعز</b> <b>نظر</b> <b>کمال</b> <b>خواج</b> <b>جلالی</b> <b>حافظ</b>	دین منم کوفت کف منم کوفت کف منم کوفت کف منم کوفت و کف منم کوفت کف منم کوفت حالا کف منم کوفت کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت از کف منم کوفت کف منم کوفت هر کف منم کوفت کف منم کوفت
دره عشق تو با از کف منم کوفت تا جان بود در دین تو که کف منم کوفت سعد کف منم کوفت منم کوفت در دین تو که کف منم کوفت	<b>امسی</b> <b>خاوری</b> <b>حسرو</b> <b>قصر</b>	که در دین تو کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت دین تو کف منم کوفت کف منم کوفت
سایه کوفت که ابر خوات از خدایند	<b>حسرت</b>	سر و سینه منم کوفت کف منم کوفت

دور از آن لب کف منم کوفت از کف خبر منم کوفت کف منم کوفت یت سبها کف منم کوفت در سر لعل کف منم کوفت در سر لعل کف منم کوفت در سر لعل کف منم کوفت	<b>حسرو</b> <b>سعد</b> <b>بنار</b> <b>کمال</b> <b>فخر</b> <b>حسرت</b>	که این سینه را کان خفته بر منم کوفت چون کف تاریک منم کوفت منم کوفت چه کوفت منم کوفت در فک منم کوفت حالا کوفت منم کوفت جان منم کوفت که جان منم کوفت منم کوفت بدر منم کوفت کوفت منم کوفت
تا بر افروخته از کف منم کوفت تا چه کف منم کوفت کف منم کوفت تا کف منم کوفت کف منم کوفت	<b>اصفی</b> <b>قدسی</b> <b>بخودر</b>	دین منم کوفت کف منم کوفت کف منم کوفت کف منم کوفت و کف منم کوفت کف منم کوفت
بر شمع جان لب آید ناله زار آورد هر زمانه قاتلش در ناله زار آورد از کف منم کوفت کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت هر زمانه قاتلش در ناله زار آورد	<b>حسرو</b> <b>صالح</b> <b>سبغی</b> <b>هالار</b> <b>حسرت</b>	تا که این لب کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت دین تو کف منم کوفت کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت دین تو کف منم کوفت کف منم کوفت
خدا را بوسه لوز دل با برسانند خدا چه روز از کف منم کوفت در کف منم کوفت کف منم کوفت طیب کوفت کف منم کوفت	<b>حسرت</b> <b>نشار</b> <b>فان</b> <b>بهار</b>	بهر کف منم کوفت کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت دین تو کف منم کوفت کف منم کوفت بهر کف منم کوفت کف منم کوفت

در دین تو

کر اجمالی و بالو نیاز مایرس نه	<b>کاتبی</b>	مکران چکنه عوضه با صبا برس نه
کبر کرات در زعفران تراعی برس نه	<b>محسن</b>	مخرب خوب نه ارم کمر خنده ابر برس نه
کف زنده از سبزه لقا ب از عودانی دلا	<b>حافظ</b>	زمنگ بوده بر یکی خط خسته فشان در ا
مکران شمع در دل قصه صانی عاشقان دارد	<b>سینه</b>	نه در ویج اردل بر چه دارد در زبان دارد
نه بر زخم دلم چکان آن ابر کمان دارد	<b>فضله</b>	به زخم دیگر آب حیرت در دانی دارد
دانی غنچه از کبرک تر که صد زبان دارد	<b>غیث</b>	ز نغم لعل او هر غم خور دانی دارد
چه ناز است بکنه با درین نازند لسان دارد	<b>سليم</b>	چه استغفات کان آرام جان پیدان دارد
چنین کان نازین بیله بسوسه شکان دارد	<b>فدای</b>	بهر خوش باید جان دهر کسر جان دارد
آنان را قارا نظر کمین کنند	<b>حافظ</b>	آیا بگو که کشته چتر یا کنند
ایکار وصف او کلر اندام با کنند	<b>نسبی</b>	جانزیکار بر ما میر پیشرفا کنند
زلف و خنده و جو جو و جفا کنند	<b>کاتبی</b>	دان و حده هم خوش است چه پنهان کنند
کلر بزبان چه صبح سر کله واک کنند	<b>خسرو</b>	آیا بگو که کشته چتر یا کنند
عبادت و خلق از هر طرف دافعش نه	<b>شهر</b>	میکنی سزای صبر و دل جیران نشسته و با که
عبادت و چون کلر کبر خندان بر در رخ	<b>جامر</b>	مارا دای چون غنچه با سسر و کلر خار حوه
عبادت و چه راه اندام از خدمت دلدار	<b>سبیر</b>	خویشم نشینم کشته گرم کمال زار حوه
کلر ز کله در چرخ تیره از رخار حوه	<b>نثار</b>	بید بید آیره از کشته کله از حوه
در ازلی بر تو حجت ز تنحا دم راز	<b>حفظ</b>	عشق سپه افنده و اشتر همه عالم راز

زگر

زگر است تو کز ناز برابر و غم راز	<b>صاف</b>	هر یک چشم زدن بر دو جهان بر هم راز
بیم عشق تو کسر بر عالم دم راز	<b>حیرت</b>	دمها فتنه لبو در عالم راز
غنچه با پیشتر دانی تو تنگ دم راز	<b>فیضی</b>	با وضوح لاله دانی مسکه را بر هم راز
دل بتر حلق در آن طره غم در خم راز	<b>بان</b>	با وضوح آمد در از رنگ و را بر هم راز
چون شسته حسن سرا پرده درین عالم راز	<b>اضفی</b>	تا خورشید بر وی سینه عشق و جهان بر هم راز
بجویم عشق تو با جان مستبد چکنه	<b>حسن</b>	بلا است این دل میکنی درین به چکنه
دلم در درد تو دارد در کوه چکنه	<b>کمال</b>	چه مستبد است بخیر در در به چکنه
دل را شسته بیلا تو مستبد چکنه	<b>نوبدر</b>	بزانگه جان بسیار در درین به چکنه
دلم رفته بفرات تو مستبد چکنه	<b>نیران</b>	قرار و مبرند ارد درین به چکنه
جزایر در تو محراب گرم بتر نظر کرد	<b>جامر</b>	دلهر در رخ چون قنبر از محراب بر کرد
سرخ چون زان حسن کریم صمیم محضر کرد	<b>باضی</b>	و کر نام بشیر کریم دانم بر سر کرد
خوش از تره تر در میخی نه با پا و کسر کرد	<b>فیضی</b>	ز هر خم در کشته جامر عالم بخیر کرد
ز اشک و لبم داخ بر از خون جگر کرد	<b>جغلی</b>	و کر از سینه آهر کشم دو دم سر کرد
دل دیوانه طغیانم در بر کرد	<b>بصیر</b>	اگر در کشته قانع بخوناب جگر کرد
خط بزت در بر کدلت چون سگر کوه	<b>ضیاء</b>	ز هر کوه طوطی لالت را بال در کوه
دش من مرگه رخ ره بر او خسته بو	<b>خلایقه خط</b>	تا کی بار دل خسته ده سوخته بو
آتش در دل منغله بر افروخته بو	<b>بنان</b>	دیده گر آب بر کتب دلم خسته بو
آتش آه دلم تا کله افروخته بو	<b>سزار</b>	دوش کز سفله ان فرخ مر سوخته بو

دارد در ماه ذی القعدة بر افروخته بود	<b>والمر</b>	خوات تا بر دل فرود آید بگوشه بود
آتش عشق شادمانه بر افروخته بود	<b>اصغی</b>	در لب حلقه از آتش او گشته بود
مکمل کواکب از جمیع عالم غمز دارد	<b>خسرو</b>	در عاشق بگوشه در کواکب آن هم عالم دارد
عالم هر که را چشم بول در دو غمز دارد	<b>فایضی</b>	منال از دست خمایل در غمز هم عالم دارد
عالم از جنایت هر که را چشم غمز دارد	<b>نظمی</b>	جفا تا که توان کردن وفا هم عالم دارد
حائب دیدم که زهر اشکین او صید بر بود	<b>ختر</b>	چو چشمم پدید از مرغ بدی که خوش بخت بود
حائب دیدم که آن لعل بر کیشم فرخ بود	<b>کشور</b>	در به نام خایه در هرگز در حالت فرخ بود
ماه مع از زیر بر رخ او خوش بخت بود	<b>کبود</b>	در به نام خورشید را در هم بین چرخ بود
دین کهن در جهان گشته فراوان دارد	<b>کاتب</b>	دم عیسی نغمه بر لبش جان دارد
که چشمش ستم گشته فراوان دارد	<b>نظر</b>	لیک از لعلش بر لبش جان دارد
سخنم چنان بر لبش جان دارد	<b>نظار</b>	جانم غم سخنم سخنم سخنم جان دارد
اعت لسا در هوا قرص جان دارد	<b>مراد</b>	در هوا قرص سیه او جان دارد
ز کس مت تو هر که گشته بر آن دارد	<b>حال</b>	سر زلف تو بر پارو سمانت دارد
نام سحر بر دلم بر در زلفم بود	<b>حال</b>	در دل شب حلقه سوسن تو ام لاله چای
سویبستان رفتم و کور تو ام لاله چای	<b>کامر</b>	رو در کل دریم کل در تو ام لاله چای
چون نظر کوم بگردم تو ام لاله چای	<b>نیکس</b>	تا شنیده ام از کل در تو ام لاله چای
ماه تو دیدم و دلبر تو ام لاله چای	<b>نسبی</b>	چون نظر کوم بگردم تو ام لاله چای

در این

ای چرخ از کیه خنیم جگر چینه	<b>شیر</b>	باز آرد در با تو نوزیم که در چینه
تاریج تبار نشسته دل خنیم جگر چینه	<b>نوار</b>	دیده بگردانند صد اختر چینه
ار در دم از آتش شوق شکر چینه	<b>فبضی</b>	عشق تو با بر دل خنیم جگر چینه
قفا در صفت خنیم زبات بگوشه	<b>مدرک</b>	ز سر فرخ تو با بر لبش سر
حذا در دانت آصه هزار بار ستمه	<b>در نفس</b>	بهر خوش نفس دین و دلت لغتو
در شادان لبه می غنایت معبود	<b>بختبر صلی الله علیه و آله</b>	ضرات شادان در دانت مقدت ستمو
عالم استرزه از سر رحمت آگاه بود	<b>معین ظهیر</b>	در حرم طمع اله محرم الله بود
لبه سیمیز در شنیم شکر است	<b>در منقبت</b>	مال از کیش او صرف سپیده بود
دست نرگ از در از این ایوان آگاه بود	<b>جناب عالی</b>	بر درش روزی از زهره در راه بود
در شب سراج همراه رسول الله بود	<b>ایمان الله</b>	این با هر دیدم ای کاشقیر بر درک بود
<p>چو بچشم بر شسته ف میگرد</p> <p>بگذاشته در کج صدف مر کهنه</p> <p>در باب که هر دو را بچشمش در روز</p> <p>بر که در خاک بچشم مر کردند</p>		
هر که او بکیم لطف تو کوثر شنید	<b>معین بهشتی</b>	گفته الا سخن تو از صدف محشر شنید
هر سخن تو هر که اندر طور از زاور شنید	<b>فایضی</b>	از ولایت نامها هر چه بر صدف شنید
مصطفی هم در شب سراج ازین شهر شنید	<b>السعائله</b>	گفته ای باب فتح قلعه خیمه شنید
از لایک جمله که روح شکر شنید	<b>الغالب</b>	این با هر را ابو صفی نیز ازین سر شنید
<p>هر کس در زجت از جان کند</p>		

ثبات و از صراط است که در	<b>باب</b>	حق و با برت از غفلت است
هر چند در حوض انبصیات که در		
هر کجا که گواشن بر فیض رسو از ان بشکند	<b>مثنی فیض</b>	هر جا بوسر زلف شاه گواش بشکند
نیت پیا پیش کا گانه کلستان بشکند	<b>در مدح شهب</b>	زاقف ب جبهه اش در پیش نیت بشکند
غنچه دل در این حوض نیتان بشکند	<b>بزدان و نور</b>	ز کسر اندر برهید پیش جرات بشکند
صبرم چون غنچه خورشید تابان بشکند	<b>مربیان</b>	این ز بهر حوض کس طبع از نیت ان بشکند
کرناوی ورد نیت پش		
یکد چه خم از نیت پش		
میکن تو تولا و ترا بر دم		
تا جا برت جا و درت پش		
در میان تا در غل الله اگر گفته اند	<b>مثنی کمال</b>	از پیا الله اگر بر صبح چه رکعتش اند
و اخطان در وصف او بالا سر گفته اند	<b>در مدح واد</b>	بر شهنشامان غنچه ترک فرشته اند
پوت پوشیده به صبح مشه قبر گفته اند	<b>خدا و وحی</b>	شهر پیا آینه کایت زاقفت گفته اند
رات جعبه تا چون در مدح در گفته اند	<b>رسول الله</b>	این با عرراشند در وصف جبهه گفته اند
هر کس در دم کند ولا خیر سه روز نیت		
در حشمت ان ساقه کوثر نیت		
انست و لا نیت در از خیر کند		
تا خیر دیش در و دیگر در نیت		
ان شهنشاره خواهم من ز در صبح ابه	<b>ممن اجر</b>	نیت در پی نیت که در ان لاند اسه
که در چشم خدا در قدر هر چه	<b>مغفبت</b>	رکنه جمله عجا ز ابه بی لودت
پا بزده ده دشت را کسر مسجون صد	<b>علا علیهم</b>	پهر رکعت روایم از صد چشم صد

از

کرگنه شیا تا مرحت او را اسند	<b>رباعی</b>	این با عررا کس جبهه در در شهنش
جمعه ترا صبح منقلا شدند		
از قبه حزاب دوزخ اورد شدند		
چرخ مرده در آدم و جن و کس		
از بهر حجت تو را کاشند		
نیت کام در عوارش و مظلومان لذت	<b>مثنی انشی</b>	نیت پیا جبر کمان منکرا و جالی لذت
از طیف نام او شهنشاه ایران لذت	<b>در مغفبت</b>	وز نیت مقدس شسته چشمه حلال لذت
حضرت از هر اودشه عرصه ویدان لذت	<b>صلوات الله</b>	شده ز فیض رحمت او حرف با حق روان لذت
سینه مغز که تا صبح خورشیدان لذت	<b>وسلامه علیه</b>	کم کسی گفته رباعی را برین حنوا لذت
در کام من است صبح انشا و لذت		
چون محمد و سکر به تر آگاه لذت		
از نیت او رو و نجات نعیم		
با بد نسیم فیض صد راه لذت		
اگر شهنشاهم در سه از بهایان کاغذ	<b>جلال اصفی</b>	لو بسم ان نامه و بر دیده بهنم ان کاغذ
به نامه چه بگرم بگفت در حیات کاغذ	<b>اصفی</b>	سوز در ز آتش آه دل من در ان کاغذ
میفرستم بر ان شوخ سنگر کاغذ	<b>وصفی</b>	تا کنه در درم حرف بگیا نیت کاغذ
یوسف کم گشته با ز لایه کفایت غم خور	<b>حافظ</b>	بگله اجزان شود در ز بهستان غم خور
برده مسج فصل از صبح جان غم خور	<b>سلمان</b>	ذین شب بجران رسه روزی پیا ان غم خور
زیرل از روز فراق و شام بجران غم خور	<b>جال</b>	شام و صحت هم رسه روزی پیا ان غم خور
باز ای دل تازه کوه کاش جان غم خور	<b>غزیر</b>	بشکند کلهما کبار بجران غم خور

کینه کن بر لطف حق ای دل ز جهان عم غموز	<b>سینر</b>	باز بوز آید نودان خرم بیکان غم غموز
ای دل از خود می دیدار جهان عم غموز	<b>دفا</b>	صبح صدر لاله شده آفرشام جهان عم غموز
ای دل گشته تو از جور دوران عم غموز	<b>فرا</b>	باشه احوال جهان افشان و خیران عم غموز
از سببین طره ات بر عهد لبند دگر	<b>چا</b>	رشته جان را بر کور تو بوند دگر
منم ندان یارم در بنده م دل لبند دگر	<b>غلام</b>	گر جدا سازد فلک بر بنده از بند دگر
مردم هر کس رحله در عیال شکرند دگر	<b>جیرا</b>	بر نفس دیوانه ام دارد فرمان دگر
شب بود کان مطلع لوز	<b>انت</b>	گردان که اسپهر مهر لوز
عین صبح ساقه در شتاب ظهور	<b>طوس</b>	بوشش پاک مداران رتبا لغفور
نظر دروغ نه در از رخ از سر منظر	<b>سدر</b>	در سر دروغ نرود در از صدیق لوز
اگر خود دران نور دگر فغفور	<b>قاسم</b>	بنام بیک توان بود در جهان مهر
در جهان تو کور ز بافتق و جوز	<b>فقیر</b>	بیت هجرت خبر از غضب حق غفور
در به روز ز روز ز نور دنیا نور	<b>عز</b>	فکر دنیا نشه از آفت اف ده بدور
منم بودت ز نور و شکر مشهور	<b>عصفت</b>	گرفته در غم یار و ز غیر گفته لغفور
ز کج و حدیث کفتم نه کج حضور	<b>شهر</b>	خوشم بخوار از هر کجا که حور در دور
خط ات بر کله دیت ز ملک ز منظور	<b>جامی</b>	و بد آفت چشم بر از جمال تو هر
کز پیشتر که نه کنک بر فضا بنده سپر	<b>دک</b>	تا یار دوزک بگفت از از نو سر بر
لوگت ان داکوش دار لطف بر سحر	<b>حصار</b>	گشته با آفتاب از یکدیگر جهان سر بر
بر کز دیده از زمان من از خون جگر	<b>بنال</b>	شاخ مرغان ات کرد یار و بی آرد راه

ادام

از من لایات شیرینت همچون لاله شکر	<b>عصفت</b>	چون بیلابلقا بر سر بر بند دگر
چون بق نظر بر پشت نه صفت سحر	<b>وز</b>	خوش لجه بیاید ساقه جگر در سر شکر
دانه ز لب و طومر خطش حنبر	<b>آذر</b>	گفتم ای کاش خوش خبر باشی دانت پر
کاشک هر کس از چشم تو کار نظر	<b>طالب</b>	تا کنم زودیت بهر چشم تاش سر
معم چشم کشته تیغ تاش تا سحر	<b>طوس</b>	بر سر کور تو بوی زنده خون یک دگر
در راه چشم پرستان منم بوندت	<b>دماض</b>	بر حریفان بر تو واضح مرکز متر دگر
تا زهر چشم اگر شاخ مرغان سر بر	<b>دیک</b>	مرغانه ان صنم از درج لب یا قوت دگر
آسمان هر کس روزه پوشه تملیح تا سحر	<b>وصف</b>	سخت کند آه منم در دنیا کار دگر
تیغ کف بر ام مر آید ان ز سپا سپر	<b>لارا</b>	دوت برات میترسم ز زود کلبه سپر
از خیال گل گل سنگین ان ز سپا سپر	<b>سیک</b>	در آفتاب ده ات مار از نو در آسپر
از لب لغت ز آب زنده کانی پاک تر	<b>دلوانه</b>	زنده کانی پال لغت میجو از هم دگر
هر که از لعل تو مر آرد حنبر	<b>ذات</b>	سازم از شا در دانت پر شکر
مردم لرزه از ان لبها حنبر	<b>حبار</b>	بیک مگوز دانت پر شکر
ده زده در از به شتم ده حنبر	<b>سیف</b>	گفتمش ز خار نام ده سپر
از یک لبت فکر بگر از سر بس	<b>طوس</b>	میکنی دعوی برابر دستر دگر
نام تو کشته سوزد ساکن لبت قبر	<b>منقبت</b>	در دستگیر شیده کشته در بکبر
ایوب در جفا بولار تو کفه صبر	<b>منقبت</b>	بخش زدت جرفات تو دیده ابر
رم کرده از زهر تو در پیشه شیر و بر	<b>جده</b>	از لغزه ات در به جگر در بر دگر
محکوم حکمت تو لاند منم حنبر	<b>کننه</b>	کجا که دست تو در دهر دت جبر

در دیار ولایت ممدت علم و دقت و اذیت علم له تا حسد و دلایل سوار دشمن و طرد و کسب و جحش کلانند در دیار بزرگ بر صفت کافور کلمه است	<b>منشی بهمنگر</b> <b>مرح جناب</b> <b>ع ابن ابی طالب</b> <b>سلام العلیه</b>	کوهر کان کرامت هر آنرا تا جد در ابن عم صفیر لعین و آنگاه که در کار لافی الای لایف الا فی الفقا این زبانه را شنوده و صفتش تا جلد
<b>این کتاب</b> روز رزم جنگ جویان پیشه دلدل امداد چون غور در حوضه زرم کرم کارزار سخت نزار سزین دور افکن از ده الفقا با نگو صولت رستم نیاید در شمار	<b>محمد</b> <b>مدح</b>	<b>کلام</b> <b>سر</b> <b>شتر</b>
از سپاه حضرت آئین شریعت را میر در رنده از اوقات حاجت خود کسب از رفیع برقی تینت رود در ایام سینه چون بگو مزاج در گاه تو در عالم بر	<b>منشی نهر باجر</b> <b>و بهر جویش</b> <b>کف تشویش</b> <b>نبت ابی الج</b>	داور اسلام صاحب مضرب روز عشق بر خانه ز یاد استان افشانه ارتسج بر قت لذیذ مزاجت مهر و سینه این با عرا الوصف خویش مر کوبه ظهیر
<b>ابن صبح</b> چون که در علم نیاشته علم آرا در دیده فرسیان از بیت از جهرت متناسر دیده چاره تو جانی است که کجایت بالا دیده که بر بر لایه از غش برین چار دیده	<b>محمد</b> <b>اصح</b>	<b>کلام</b> <b>بزرگ</b> <b>کاش</b>
دلاد در وقت کار کلمه به کلمه از دیده سینه از حضرت به کلمه از بگو کلمات کلمه تر به کلمه از کشفه شرت دقت به کلمه از	<b>بر جویات معشر</b> <b>کتاب من کلام</b> <b>مکمل کتاب درج</b> <b>چهارده موصی</b> <b>صلوات الله</b>	و علی آره دیده به کلمه از کشفه قوت حوضه به کلمه از قوت فرموده نیل فزیه کلمه از نماکه از غزلت هم سر به کلمه از
<b>ابن صبح</b> خوانده خطبه آل مپیبر	<b>محمد</b> <b>اصح</b>	<b>کلام</b> <b>بزرگ</b> <b>کاش</b>

از

گرفته در عین منزل حسنو بر بشع کلر شده تا بر حسنو بر چما و دودت شده تا بر حسنو بر بر در کرامت از هر دل حسنو بر	<b>ابن نبی جواد</b> <b>در معج جناب</b> <b>صاحب الامر</b> <b>صلوات الله علیه</b>	فرد کلمه داشته با در کار حسنو بر سر کوبیده فاضل حسنو بر بگو شیرین در معجز حسنو بر گر در اوت بر شاه حسنو بر
<b>استانک</b> بر یک بکلند از سخت استان چله کار به کلمه از ز صورت قمر و دلیر به کلمه از چون کسر لاله کوشه کار به کلمه از صفیق رفت سیر و کار به کلمه از	<b>و علیهم</b> <b>جواب</b> <b>من کلام</b> <b>منقبت جناب</b> <b>ع ابن ابی طالب</b> <b>صلوات الله</b>	بگو که در عالم دار قیامت سکنه بهر به کلمه از سحر کوشش کن علقه به کلمه از بر در کوسن سینه به کلمه از تو کوی آیه دلدل به کلمه از
آه بهار و کلخ فرخ در سفر استون چشم تو در لعلش و عشوه که استون لله بهار و درفش مرادیه تر استون رفیق بجای که دنور غش در جگر استون کله شگفت و خار غم در جگر استون	<b>جامر</b> <b>اصفر</b> <b>جنان</b> <b>سوز</b> <b>حسن</b>	حسبه می بلخ چشم من از کوبه تر استون ایر در تو در لعلش تو در نظر استون بکذات لاله داغ غم بر جگر استون در لوت که دارم لذات سیر استون سرفاگر گشت و کلمه این لوت استون
صبا بقره م کار روح را بخند از دوشینه شب آن لقا رطنت از غزوه نوح ان تب طن از محرر که تا بگویم راز	<b>حافظ</b> <b>شیخ سوز</b> <b>ناه لفته</b> <b>سوز</b>	کجایت بید خوش گوهر که در دگر از لله هزار عشوه تا از کشته خلق را عشوه تا از در چکره کشت حجاز

دوش نایاب بزم کفش	راز	اخراج	در چه لذت بر ز عشق مجاز
خیزد کاسته ز آب طربناک انداز	ص	فظ	بشتر از انهم در نوحه کاسته ز خاک انداز
یا بشیر جفا در حکم چاک انداز	ع	ر	یا برعت نظر بر رخ مخک انداز
در چهار آن لقمه آب طربناک انداز	و	ال	ایرسان غلغله بر سینه افلاک انداز
خیزد در در قدم است چاک انداز	ع	ش	کله از شوق جو خورشید بر افلاک انداز
بچرخ بر رخ چنان نظر پاک انداز	و	ک	هر که دیده آلوده بود خاک انداز
چاساچه نوروز است و نوروز	م	ب	به جامه اسوزات نوروز
به در بزمه فیروز است و نوروز	ل	و	بهار عالم افزودات نوروز
بگذا خورده آموزات نوروز	ج	ب	بر غایت ناله دلوزات نوروز
جو خورشید جهان نوروز است نوروز	ص	ر	بگردد خور در زات نوروز
بحکم خالق نه چرخ ا	ح	ض	بجو نوروز روزی بر ابر
چه لایه ختم دشت و نوروز	م	ب	جهاز مزده لوداد نوروز
سحر که در جبه از باد نوروز	م	ب	نقاب از در هر یکش نوروز
کنه لوز در استه اد نوروز	ع	ب	داس خرم بنیاد نوروز
عصفقون نشسته دشت و نوروز	س	م	رزان حصان گشته نه داد نوروز
لام حق عدل که نوروز	ع	ل	بر ابرشته از انصورتش نوروز
ای دل بفر عشق کن شیوه هوس	ر	ض	کز آفرینش تو غرض عشق بود پس

دو

دارم امید صبر تو ایماه بر حشر	ش	ه	ک	بر باد رفته که چه بر سر دین هوس
بر وارزگاه فاخته شمشاد بر کوس	ک	ش	ر	غافل بود ز بنه در کارش رقتش
دارم از زلف سیاهت که خنده امیرک	ص	ظ	ح	در چنان زان شده دم پسر و سالان
سرخ را گونه دل از زلفت جانان	ن	ز	ی	بر کشت خون دلم از هر زره چنه آنکه میرک
خنده ز لب تو بر من کیمان	ن	ن	ن	شاکرم از لب خنده گفتن تو چنه آنکه میرک
بیا که در نظر زنده آنکس	ب	د	م	بجو خاتره هم مستانه آنکس
چو خنجر رفته در گاشته آنکس	س	ن	م	کشوده چشم خود در خانه آنکس
نه که گوش بر لب نه آنکس	ج	ب	ف	در این گلشن بود او آنکس
گرفته جام از جانانه آنکس	ز	ب	ر	از آن سبزه بود فرزند آنکس
و پسته حضرت خیران کس	ع	ب	ا	کل صبر بر کربخ مصطفی بس
چو چشم یار مخدرات آنکس	ب	ن	م	بناز شیوه مخدرات آنکس
خراب از جام مخدرات آنکس	د	ر	م	در کتات معذورات آنکس
بچو از لبک سفیدرات آنکس	ب	ج	ب	همیشه راز در سخن آنکس
چو میکان از بهان دور آنکس	ع	ب	ر	از آن با کت دستورات آنکس
و مشغول در زین الوهین است	ع	ب	ر	لام که بر رخ اهر دین است
من چه بل چه خواهم داد جانان	ج	م	ر	مد کن لرا جلتا زار میریزد برش
دلم همچون کبوتر می در کرد دیوارش	ع	ب	ا	دشاید از لب لغزش لوازده بکده برش

بفریاد آرش بر بلند کن از خوار سید آرش	<b>خا و ذ</b>	در او نماز کز تاز گلر خاطر در او دنیا ز آرش
پیک دیدن با دو دادم دل کستم کرفی بزم	<b>س ا ی ر</b>	دهم جاز از سید ل ال سیم و کربا برش
دلش نایب با خجرات و مارا دل گرفتار	<b>ح ح</b>	چه خوش بود در ارک سید بنور سر آزارش
چنان خنیر کبوتر چو دانه از شوق دیدار	<b>ا ط</b>	کنیز ز سیم از هجران صبه غش ارف برش
کاست تا آن خم نه ام از عکس خارش	<b>ج ن ا</b>	ز نشان خارا بگرفته بر اطراف درارش
دل مخزون لبه لکه بکنه سر زده آرش	<b>ف ا ی ف</b>	کنوت سیم از هجران صبه غش ارف برش
سرور کشیده مغز قره زلف خارش	<b>ط ع ی ا</b>	هر که گوید بر سوسا بر از آن مهر گرفتارش
قره جانان از هر سو دلا بمنم ارفارش	<b>ک ش ن ر</b>	بانت شاخ کلامه به پسته غنچه لب برش
چنان نشسته که خط سگین که خارش	<b>س ک ی ن</b>	هر که گوید خراب و در زدن از آن دل گرفتارش
ز این حشره چو نیم یکیش خورشید خارش	<b>ا ن</b>	چو سیه با لاله افشاده دم در زید و آرش
فلک در بخت بگره سخا زدم زید و آرش	<b>ع ا ن</b>	رو خاقا ساسا ز در غم زدم جبر آرش
تا شاکر کند بر لب دلم در باغ خارش	<b>س ه ی ا</b>	لغام با هر که زدم مراد لعل کربا برش
شب هجران با پایان دهنه در سیه کارش	<b>و ا ل ت ر</b>	که گوید ز در زهر و ز آفرین رخ خارش
ز برق چو نایب ماه من خورشید خارش	<b>ب ج و ا ر</b>	برقص آینه جانها ز دره سانا از شوق دیدارش
مجم جویا و لطف مسترخ ایچو جوش	<b>ح ف ط</b>	لیکش هر دو فایزت جنه لا چوش
کنه دیده که آن است در کرم کنش	<b>ح ک ا ل</b>	بایستی ایت در روز بجز در کنش
انکه بر چند بمان ساخت خدا پادش	<b>ج ا ی</b>	سرمه اهل نظر باد خوار سیهش
سرفه میرود در غیبت روبرو جوش	<b>ع ص ت</b>	نافه خونت میخورد از نکت زلف سیهش
از رویش سر خط خوبا ایت بر در جوش	<b>ی ا ر</b>	وال بر خو پالانت لهره زلف سیهش
انکه شد مانع از دیدن روبرو جوش	<b>س ک ی ر</b>	سر کون با دو سیه روبرو زلف سیهش

چشم آه و خط لته چشم سیهش	<b>و ا ل ر</b>	دیده حیران شده از دیدن روبرو جوش
کشته دل شیفته آه و پر چشم سیهش	<b>س ی ا</b>	در میان کار صده برکت لبه خو آبش
زلف شکنین شده آشفته بر در جوش	<b>و ا ف ر</b>	زینت خج اوله زلف سیهش
دوش بهمان کوفت بمن از دانه نیر بهوش	<b>ح ف ط</b>	کز شتا پوشیده نتوان داشت ز آرش
پار خرم کوزم کور کور کنم کون پرورش	<b>ح ک ا ل</b>	در نه خوله کوفت کسر راه من عقده و کوش
بطن صاف نه از دصوفه پشمینه لاش	<b>ل ش ی م</b>	دست و دوا در کوشن میفرودش
بر کنر طاس که در زده اهل کت کوش	<b>ح م ر</b>	کرد بید کار پر در از زهره کوفت کوش
سه ت زوشین لبم جام محبت کوش	<b>ج ن ا</b>	جرعه نوشیدم و دیگر کز آیم بهوش
نیایا در چرخ سر در جوم صده بار در پایش	<b>ح ا ی ا ن</b>	سر نهادم کز سیم برقه و بالایش
چو آرزو در جوت سر در دازد کت ز لایش	<b>ا ص ف ر</b>	صده آرزو شده ناله زنجیر بر پایش
نه از سیمت چندین چرخ در کت ز لایش	<b>س ه ی ا</b>	لغاب هر صوره مویچ کشته زلف در پایش
لبه روز ز سیم طاعت خورشید سیمایش	<b>ج ن ا</b>	مزدانم چرا با در کت ز لایش
بجز با سر و دار دستبر نماند و بالایش	<b>ج ر ن ا</b>	در کلها بر چرخ بر حوات ارف ایت دایش
بهستان جونا سحر در جلوه لهره و بالایش	<b>س ا ی ر</b>	بر لده بر شتر هاشخ کلهر به تماشایش
حوشش آن ستره چون در جلوه لهره و بالایش	<b>م ر ا د ر</b>	چه بر دارم از زلف که را ش فرستیم دایش
به لبه آن سیه بنه زین از کت ز لایش	<b>ح ی ن ر</b>	کجا که افشا در در از پا بسیدان پایش
شبه سهر بگذر جرات بر دلسون عالم دایش	<b>س م م ی ر ا</b>	عجب جا لبه بر زلفه بهر تماشایش
چه برکت صبا زلف خجرافت لاش	<b>ح ا ف ط</b>	هر گشته به پوت نمانش با لاش



چه خاکم بر باد زلف عنبر پیش بر روی در حوت فرخنده هزار بند خندش میگذشت لذت و مبارک فریادش نشانی شب روان دل در زلف پریش ترا نیلوفر بر این و فرخنده حیرتش چه فرس بر که عاشق گشت با سر و خاش دل دیوانه دارم زلف عنبر پیش صب در هم کلنج هر لحظه زلف عنبر پیش بسکه چون کمان لرزد در خنده زلف دل آرزوم در پیمارم ز چشم هاش صبا در دلف جو کمان زلف عنبر پیش نیم آغشته که پوشیده کلاسه تابانش ز حضرت کوه کن پنهان چه دارد آفتابش	ک ح پ ف ن ا ر س ک ر م ک ح ا ل ا ل س م د	در آب رویم کوشش بنده چه زنگه اش دل را کوثر گمان بر دلف همچو کاش چو همانا در ناراض رود کینه دانه اش دلیر روشن است اینک چراغ نیر دانه اش در سر بریزند خورشید هر روز از کاش نزله فریادم تا لبه چاک که با نش سر و سامانم من زلف پریش و دلهاسته مردار در دم زلف پریش سک ان غمت که دارد در خنده جوارش اگر تو هم زنده ز من جو جان در سینه نهاش بیاز زنده تبه هر لحظه بر کو زنگه اش چه با که از تیر تان با چه پشته صبح تابانش چو سر سار در زار تیشه طر کوز نهاش
شتر آب تلخ مرغی غلام در همه اهل بوردش مکوس تا بز و صف بر کیفیت رورش دل سیکان در بر چشم پریشان روز برورش کف زلف به خنده از کور و دوش بدر آن سحر خنده ز دنیا و ز ثورش	ح ا م ح م ح م ح	تا یکدم با سبیم ز دنیا و شر و ثورش غراب با تم نوله مرستم از کورش نجا که سیکه کفد جهان مغسور و ریش نه سبیم خانه در شهر دور از قشند و کورش و در طعم سیهان کرش کرد گشته سوارش
حکما در صدمه قتل نباشد هیچ تقصیرش	ج	بر در سینه نعل دارم از دانه تیرش

کافه

محمد ابر که در قتل بود لغیر بخشش حکما در کور دل شد زلف چه ز بخشش لحان ابرو من تا در دل ایدین بخشش حکما در کور قتل بیایا میرسد بخشش سایه بر سر بر سر ز غوغا فر بخشش از این بر تبه ابرو ز غوغا بخشش از این بخش ز کبر خشم از ز بخشش که صد ذره دم صد آرزو از ز بخشش چو دم صد سزار اهر کف بی کام بخشش	ج س ج ف د ن ا و ط	یار آن ز کفر خندان که سر در بخشش سر دانه ز من که در غمت بر جانت بخشش لکه بخوانم سده هم مردم چشم بخشش از زود دارم که در دم جان ز بخشش که گذر از مشه چه بد بسج رخ جاک بخشش لحور که بر اینم از لهر کجوه بخشش تا رسد این که کفم چه بر سر بخشش
مسارم تنم از چشم مسود بخشش خاکت چه از دلم شایه کسرم در بخشش چشم من روشن بر در آفت کفم بخشش لیک بر ستم ز منم کرد رسد در بخشش چو بیار از خاک بر خرم کسرم در بخشش نیت تاب ز لکه میم ز بر بخشش چشم بر ز مانده ام مانند لغت تو بخشش	ف س ج ب ا ب س	در این بخش چه سار ز بل از ز بخشش شتم جنب که مگر ز کف بود بخشش
که کور عاقل میله ندارد سر و استودش کنون که هر سنده از ضعف هر بود بخشش	ش ز	که کور عاقل میله ندارد سر و استودش کنون که هر سنده از ضعف هر بود بخشش

چنان در غم شکر کعبه مانده چو پیدایش چو بر دلت لاله زار خانه خزان سر آرد نه از سترت مایه بر طرف فرجش آید	<b>بماون</b> <b>دانشتر</b> <b>کاب</b>	در غم یس لاله زار حرف گفته که بازش بها ل سر روز امانه صبر کوم بر دباوش گر از آن گزیند از بار دلها سه و آرزوش
ببند ان خولت کردیسیا بیاز در کلوش مرا خول در دل ساغولجا مزل لعلر میکوش مگر کله خرد در دویست از رخ گلگونش خضر در کور آوره کم کنه زان سگله موروش	<b>حیا</b> <b>طلع</b> <b>لوزر</b> <b>خرد</b> <b>حالت</b>	بهت خویشین ز بجزب زده بر قبوش اگر افتد بهت رخ مکه م میوزم خوش ه از خج کلستان لبه مر آنکه بر دوش تعالیه مگر از آب حیوان ریخت چوش
رگها بر کوه در نند ز کما ستنش ان کله در بجا باقی از یاسنتش ان نوع در لیک سچو عقیق مینش ان خال در بر عارض خرنش	<b>خرد</b> <b>وصف</b> <b>صبر</b> <b>صفت</b> <b>خوار</b>	آرزو ده تا رست ه از پختش از نازک آرزو تن از پختش ادویه بجن است چه پردا منتش ز دولت در صحر کلستان پختش
پروفا یار اچین بلرم و سکنین دل سایش جان فرجین بقدر مد بلان مایش از نواز بسیدان در شرف کله غامیش جان من مردم بر فتن و بچین مایش	<b>جامر</b> <b>دعا</b> <b>فیض</b> <b>جرنا</b> <b>شاه</b>	در دهنه ان توایم از حال غامیش تا نواز در بل آرزو اهر مایش در غم لبش س با هر خورش مایش عبه عمر لدر جوت عمر مستعد مایش
ساق از سستان خود بهر خدای غمیش ساق از سستان خود بهر خدای غمیش		غافل از حال خدیوم از حال غامیش

ایمل کلین در بل یاد ان غم غامیش ایمل از ناندیشه جهان در غم غامیش ایمل از عشق بر دیان در غم غامیش	<b>کرمیر</b> <b>بجز</b> <b>سام</b>	تا تو لاله یک لعن با یاد او غامیش در دهنه سر صخره کون تو بجا صامیش حاصل کون دکان عشقات بجا صامیش
دلا دیگر ز بزم بیجان دامن فراموش دلا در بزم رنه ان با ده کلکون دادمش بنه سر در ره یار و ز دل آه دادمش	<b>بنام</b> <b>نشار</b> <b>حیرت</b>	سسر در دروغ اندوه آرد پیر در هم کش اگر پسه لبا نشه جام حشرت ساغوش لعالم هر چه در سر در ره جهان عالم کش
ما تو از کوشه بیسیانه شش سحر زلفت غنیمت سیه غمگوش در همه پادشاه خط کش جرم کوش دوش رفتم بجز با ره فردوش	<b>حافظ</b> <b>وله</b> <b>وله</b> <b>کاف</b> <b>شاه لفظ</b> <b>آرزو</b> <b>حسرت</b>	گفت بچینه کنه مر بنوشش ه در شاه شمع ات مر دیر بنوشش زاده فرایه کشر شه و مغر چاله نوشش راشتر عشق هر یکوش و غم دوشش
شهر سرد کات با ده فردوش بشنوین ز نغمه لدر بر دافانه نوشش سرخش از کوه عذابت کوز کرم دوشش		بره مر کزنت سر خوش دوشش بجفت و صبح اودت بلم رودوشش بطلبها از ترس بچنه باه فردوشش
نیت کسر از کنت سر زلف از صفتش گر چه کشته طالب لیسای ز بختون خاص چه نیت بخت به یارم صبر مخلص خاص نه عمل خصصه عام است نه اندیشه خاص	<b>حافظ</b> <b>حاصر</b> <b>جامر</b> <b>جامر</b> <b>حاصر</b>	سیکتر عشق سکین تر ز زلف خاص لذکته عقد دار رسا حکم خود را حلف خاص بر کستان در ادات نم سرا حلف خاص هر کجا بانک دف و لایم انکار خاص
گفته نازده لطف و کرم بنه خاص سرا بر نون غلام ز در سر احد خاص		سرا بر نون غلام ز در سر احد خاص

از وقت دلم نکتت مخلص	<b>حافظ</b>	زکوة القم لا یجب الق ص
چهارم من شوم بود از آن عارض	<b>حافظ</b>	در یاقوت دل حذرانش از آن عارض
چشمش دیده ترا خط بگردان عارض	<b>حاصر</b>	بنفشه زار لوجه خط و گلستان عارض
چه خط بزرگ بر لاله بگردان عارض	<b>جامی</b>	خط است سبز خوش در گلستان عارض
چه خط سبز تو از ما کنه بنان عارض	<b>بکاتبی</b>	هزار دانه کرد در کبریا عارض
چرخش تو بکنه؛ تو زاهر مراض	<b>حار</b>	بقول پر مغفان در حیات از نو عارض
حلاوت لادت بر اهر مراض	<b>حاصر</b>	خلاصم از غم سودا کش نه موعاض
کرم برد تو لاله زاهر مراض	<b>دخان</b>	بقول برستان واجب است از او عارض
از زود سیه ات عوش معلا مستغنیف	<b>معدر</b>	در خروج معدهت بزم ثریا مستغنیف
کشته از خلق بکلیت خلق دنیا مستغنیف	<b>ملاحضه</b>	از عطر ردت قیاض تو دنیا مستغنیف
که اعدا در یاض تا بهشت غبار خط	<b>حفظ</b>	ماه زهر در لور دات فنا در عطف
تا بر دسیه از زغ زیا بار خط	<b>صفنا</b>	مشه جان و دل معطر از آن مشک خط
تا نشه بر بر رخ آن کلفه در خط	<b>صدیا</b>	در دلدل عشق بجز نم بر زار خط
کزین خرق خورشید تو لیس یار خط	<b>آبر</b>	بکوف از آن ادانتو در زار خط
پد او بر خیز مریخ از عذار خط	<b>ریاض</b>	دلوم به بنه که تو جان بر زار خط
ز این زلج دت علم فی مستبظ	<b>مندی کتب</b>	للمن تو چه کلام خدا مصون از غلط

نوع

تو تا چو دایره دوش آسان چو لفظ	<b>در لغت</b>	دو عالم است بنان در تو چون نقطه در خط
علوم ظاهره و علم تر چه قطره و دشت	<b>پنجشنبه</b>	لواء علوم اللبر است و فقط
ز نام قصر ترقه صر معراج است ب ط		بر استانی تو چون دزه است بکله بناط
بجز راه ضار راه دیگر طالب منوی فظ	<b>فیضی</b>	بغیر از لغش دونه بر دیگر غالب منوی فظ
چه بغیر کبغض خود بر ارجب منوی فظ	<b>حافظ</b>	حصور زگر که هر خلد هر از او یار است و فظ
ز چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ		که کله جلد نیلوا بکبات ما حافظ
شاه دشت که در پشته زرقا فتم حیف	<b>اجر</b>	در پناه قایمین خلد هم به چشم مستغنیف
در دفا عشق تو مشهور خاتم جوشع	<b>حافظ</b>	شادین کور سیر باران زنده انم جوشع
ز اشک عشقت علم ز درشته جام جوشع	<b>حار</b>	انگشته یکسر تم از دیده میرانم جوشع
دلبر از اشک عشق تو سوزانم جوشع	<b>عیاش</b>	با حیات بهر تار و در که انیم جوشع
دور از آن مه بر تار و در که انیم جوشع	<b>صفایه</b>	وز غم دل سحر سر در که انیم جوشع
ز اشک هر گوشه خندان رشته جام جوشع	<b>سایه</b>	تا گردن کشت آن سوز به بنام جوشع
هرگز از اشک عشق تو که انیم جوشع	<b>لا یقیر</b>	تا سحر از دیده آنک کرم اف نام جوشع
لکه مراد غلم علون ز راه بس	<b>من غلام پدل</b>	دیم هر جنبش آن همه کاشته جمع
سرت لایبا بر شان همه جوشع	<b>معراج خیال</b>	یرفت رود حوت ز در چشم شالشت
در مجلسه اسر لایک نشد جمع	<b>در ویش محفوظ</b>	پر دانه دار کرد مرز تو همچو جوشع
دوش این نه از آن وقت خیز بر لبس	<b>منقبت عا</b>	نه نور دور مرده نشه سال شمع

ارغوانیست تو فطری عالم همه	جمع	چند لذیذیه در دهن زخف فطریه در مع
که هم این ستم ناه رسیده است بسع	حافظ	اشترانیت بر شعله اوجنه اشع

زهر حباب تو نور آینه را	مطلع	کشیده است تو از چهره یقین برقع
کف جله تو را بر چهره در	منسج	لوگه یقین باه اش از اصبع
شجاع سر که از زینت کس استیج	بویبر صلعم	تواضع و تواضع تو از زهر و ادرع

تا گشت نهان ماه رش در پسر برقع	درودیش	خ تا رک فخر خند العشق
هر کیم کوره اول عارض ز چار ستم	منقبت جانی	مجنون تو از زدیله محراب تصنع
مخمش مریضا و صلا العین سرقع	۱۴۳	زیرا تو فخر در جهان بر همه شمع

در نام تو در دفتر پیاپی	مطلع	بهر چو شده از پر تو در روز
شبه منزلت از خوش دودمه روزنه در مع	در مع ۱۴۴	در دایه جهان از زلف گشت سرقع
ز پسته هسه از یمن تو این ارض سربع		تا از تو بر این جامه دین گشت سرقع

در نام تو زین صف زیند	مطلع	خوشبیه از انوار جمال تو مشع
از یقین حاکم حمت چرخ سرقع	در مع ۱۴۳	خود دس ز عکس کار در زرقع
از خوش لب بر نیاید قدرت بوج ارجع	عجله السلام	دبان در قصر تو همه سر که بوشع

اول بنام حضرت بزدان کتم شروع	مسک	حتم بصغفر و به قرآت کتم شروع
سیم بر لغز و لالت کتم شروع	سیدل	چارم بر بده و دهینه ان کتم شروع

از سبوات مظهر عرفان کتم شروع	در مع ۱۴۳	مسد جزا یعنی قرآن کتم شروع
------------------------------	-----------	----------------------------

اول بنام خالق اگر کتم شروع	در مع ۱۴۳	ادوم بصغفر و بحبیه کتم شروع
سیم بر دو عین سیم کتم شروع	محموظ در	بر حرمان حضرت داد کتم شروع
تریف اسپند دوشش از ستم کتم شروع	در مع ۱۴۳	اگر بیع حاجه قنبر کتم شروع

عازم شدم که همه زداد کتم شروع	در مع ۱۴۳	عوان خدا سبت همه کتم شروع
عایترین بهت حیدر کتم شروع	نشر در مع	عارف شنوه این سخن از ستم کتم شروع
عنوان بنام حیدر مضر کتم شروع	۱۴۳	عاجز نیمه مطلع دیر کتم شروع
عبرت کن در مع حضرت کتم شروع		عقار و ارجحه و پیر کتم شروع

عیب دم فرشته چشم قباب شرح	متمن نظیر	عوان اصرار و منزلت کتم شروع
حدوان از زینت تنیش کوفه شرح	در منقبت	خوشش بر در عله اشبا کتوده شرح
خوش فردن ز دوده اعدا هزار شرح	۱۴۳	عاجز بر دلا در قلم اصرار شرح
عقار قاف خوش با شرح سربع		عین خرد و مرگش از رفیق شرح

حرارت بهت اگه ایم	در مع ۱۴۳	عارف شسته از ذوق صفا شرب ناسع
عشقش چه شعله نافته بر قلب فزود مع	در منقبت	عکسش از کوه جوج بخند شرح
عظیم کن ساطع که لطف حق چه شرح	۱۴۳	عاید شده این سر و ش سحر که جلا بسع

عالم معتزله بوج حیدر شرح	مسک اعوی	عارف ستم ناه جدا از تو شفیع
--------------------------	----------	-----------------------------

عادل معده را بود عدل او به رع	جواب	عده ممتدی در غلوش بود رفیع
عاقبت به رویه جی در اسب	مر	عاشق مغموم زنگ ظلم از جهان قطع
یا بر صفت بر داد و لوت با شیب	پیدل	در روز حشر در حق محشر تیغ شیب
از جزا بال میسر تیغ شیب	محموظ	بر بنده کالی فایق اگر تیغ شیب
یا این خلق سر سر تیغ شیب	مخ	از دست تو گشته با خسته تیغ شیب
بر جمله آسیاد و پسر تیغ شیب	مخ	از زحق بخلق مگر تیغ شیب
عزت سبر رسیده ترا می کند و دواع	پیدل	پشتم کجا عیب ترا می کند و دواع
خج دم رسیده ترا می کند و دواع	مخ مول	از نور هر دو دیده ترا می کند و دواع
جانم رسیده ترا می کند و دواع	جواب	منع از نفس بریده ترا می کند و دواع
روم ز زبیده ترا می کند و دواع	مخوف	مخوف غم کشیده ترا می کند و دواع
سحر بر کستان بر بنیم در باغ	حافظ	در تاجو پیر سل کتم صمیم در باغ
دل ز کله احزان گشته بجنب باغ	عزاق	راز نسیم کلمه گویی رسیده به باغ
بیان با جزو کله از دوشه لاله چو باغ	زنگی	کشیده ز کسر رخ بر در سینه این باغ
ایسر قدر تویت سیر و اندر باغ	بهرتر	چهرت فاشه در باغ سینه پر باغ
با دلمه مویز شده دلمه لاله زار باغ	طالب	در دل سوز میخندم خار خار در باغ
دیوانه قدر تو در نیت سیر در باغ	جبار	بر آتش نه عیش چو نیت در باغ
ایر قدر تو در نیت بر دانه باغ	جسد	در چشم من ز پر ز تو در صد چو باغ

الام

ای ذاتش تو بر جگر لاله ماند داغ	بهر	دارد و باغ ز کس رخ کف ای باغ
غم از کیم حضرت سوز کتم سر باغ	پیدل	در کوه طو را زید و پنهان کتم سر باغ
در آستان حضرت عیس کتم سر باغ	دله	ذات علی بگردم بالا کتم سر باغ
من ز رقیه علی عهد کتم سر باغ	محموظ	از نهر بان قادر کتم سر باغ
در چرخ چارین ز سیم کتم سر باغ	دله	یا در شپه حضرت سوز کتم سر باغ
باز در شش نهیم چون نور شمع چو باغ	فقیر	سرخ رو کتم چو کله در نیت چو باغ
میکنم تا صبحم پر دانه چو باغ	سنگی	مانده دم دانه زده سهر چو باغ
دانا در صدر مجلس با لوجو چو باغ	برار شاه	بستم از خلص چو بی پر دانه چو باغ
طالع اگر کند و دانش آورم کف	حافظ	در بکشم ز هر طرف در کتبه ز هر طرف
کز تو بکان دل کز بنده کاشه کف	موالی	از سلطنت بود هر کس ترا شرف
از رصه قمر کتم بنده کاشه کف	دافع	از قبول مکرز بنده کیم ترا شرف
مردم بار در کرد آلو کریان بر کف	مدس	مردم چشم بند خون عین بر کف
از عزیزان سر دم فشان و خیزان بر کف	تشر	مکن سرع 50 لزدل و جان بر کف
بیزم فریاد از بهر شهیدان بر کف	راز نیاز	هر شهید زده جین دل کوه افان بر کف
دره دار در وضات چش آب حلاوت	مربع	در خرابانی رود وضات از زود من چو کف
دوت پنه سر از درین دنیا رصف	حافظ	کشته جان داشتت نیز هر ترا رصف

کشم بزم توبه جام مرز کفت	<b>قابر</b>	سرب زد این کرانه در مرزانش لایحت
سایه جله لاله منه جام مرز کفت	<b>دیگ</b>	فرخنده ام لکه به آرزو از جلد و دفت
خجان اگر چه هر طریقه بر کشنه صف	<b>مایه</b>	تو در میان جان منز جمله بر طرف
با غیر ما چه بیز در این رخ بر طرف	<b>دافع</b>	از راه سیر صحبت نامرات بر طرف

در خم از بهار رحمت ز بهار عشق	<b>قابر</b>	وز بهر دلا ز تازنه کلت فارغ از عشق
داریم کردم جل از زینکه از عشق	<b>نایه</b>	همراه در لکه به لیم از دیار عشق
صفت با لادت من در دیار عشق	<b>حاشی</b>	ایشان لکه زینتین و من لکه زینش
سایه ماه بارد کشته بهار عشق	<b>بمورد</b>	جام کم نارسه دارم خار عشق
دوشم از سر عین کله دار عشق	<b>شاه لغت</b>	این سخن با روداد کله دار عشق

خزده از کت موش کزنده درق	<b>مسدود</b>	چنان دصف تو از طبع من ارقه بسوق
رخ تو سطر الزوار حق لبو الحق	<b>کسب حافظ</b>	صفت از همه رو در تو کجاست حق
بذات حق نشه ذات منزهت بلقی	<b>در لغت پیغمبر</b>	تو مصدر و همه کسب از تونه مشتوق

در ذات تو زینسند نه طارم ازرق  
هر دستتون دل از لکه معلق

تو تا به لهر جان حاکم علی الاطلاق	<b>جود بیدار</b>	فلک سجدهت تو از هجره سببه لفاق
منور است ز نور بهر اتمت آفاق	<b>در لغت پیغمبر</b>	مخالفان تو هستنه لاین ادواق
نخزانه کس چه تو علم محرم الاطلاق	<b>۲۳</b>	نوشته کل صفت چه تو بر ادواق

بما نظر نظر کن ز دیده بحقیقت  
هم رؤف و رحیم هم رفیق شقیقت

برایم چون سق پر خون شقایق	<b>سند هم حکیم</b>	کوفه در من کردون شقایق
بر کشت ز لبو از دهن شقایق	<b>سند زور</b>	چیز را بکنه کلون شقایق
لبو خسته کاسته پر خون شقایق	<b>مع امام مکر</b>	در جورده آب از خون شقایق
چه منزل کرده در با سون شقایق	<b>کافظم</b>	خمدل کفته در خون شقایق

شده کف قاصد حق  
لا در کافظم صدمت حق

چو لعل بار میگون شده شقایق	<b>سند هم توبه</b>	صفا کرده با سون شده شقایق
اگر نه اندک مجنون شده شقایق	<b>در مع امام</b>	چو زین کوه بر و ن شده شقایق
بکس خورش موشن شده شقایق	<b>مکر کافظم</b>	دلا از لهر دگر کون شده شقایق
لبو ابکه بردن شده شقایق	<b>۲۴</b>	چو خورش از دهن شده شقایق

بوسطن دقیم حفا  
لام مکر در حلا یق

هزار دشمنم از من گشته قصه لک	<b>حافظ</b>	کرم تو جز از دشمنان ندارم باک
دل چون دجان کفار و کجاست و سینه	<b>املا</b>	هم خدای تو در چشمم آه در دناک
رندیم دعا شقیم و جهان سوز و سینه	<b>قاسم</b>	با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
میجوزده و مقبره در ندیم جامه باک	<b>حسام</b>	هزار زغن محم عالم دگر چه باک
ز احدی چه ابر اگر شیخ شهر لبو سینه	<b>عصمت</b>	نزارب لعل لیمه از بخت بر رخا ک
چشم ز لعل تو بخت من چنان کس	<b>دفاع</b>	در چشمه نشه و کفش لبو بخش تو باک
نیت من گشته از باک من از رخ باک	<b>املاک</b>	سیندام چاست از جا که کر با نام چه باک

صحت و مدار یافته لم در کسیند	<b>سپهر</b>	سفر از خدا یافته دم در کسیند
------------------------------	-------------	------------------------------

ما قند رصف باشد م در کسند عاشقانت هم زنده و که در کسند باشیندم سخن زلفض خدا در کسند تا که رفت آن کسند ماه لغز در کسند رفته ام تا خمر است و که در کسند	<b>جام</b> <b>کابتر</b> <b>نمبر</b> <b>سام</b> <b>برام</b>	چاکر حیره که آرزوم در کسند ست و بخون شه ام پاس در کسند گشته یکی همه از بهر خدا در کسند خون دل برود از فیه ما در کسند بوسه دل در شینم همه جا در کسند
سحر زانق عینم سید این استند در لایب تو ننگ شکر آینه به است تا که ز گردش فلک آکینه رینگند چون صبح بر فراش ز شوق کوی جند آینه است در نظر این فرخ بایر کند در در محاسن که تیغ ز چون هستند لذت هم بر سینه شکار بر وز جند	<b>التر</b> <b>کابتر</b> <b>خاور</b> <b>رحر</b> <b>بورز</b> <b>ناحور</b> <b>وصف</b>	در بر داشت جنون هم نورد شیر و پند رود تو کرده لاله کله را جلد بر کند بر آکینه خانه طاعت ز نیم سبکند مصور گشت خرد و چین بر سپه بر کند کز دود آه ابر محبت گرفته ز بند در هم ننگت کشر همه ابروز جند از خور بر او گشت فرخ بند کند
رسته بودم ز چمن هلاک در دل روستان چمن گمن نامه ز پار در دل در زلف آرزو ددم کفر در دل نه رفیق نه خود در با خیمه در دل باز گشت بجز آن و من در دل شکستش بارغ و که در کسند در دل باز گشت خرد و در آرزو در دل	<b>حندو</b> <b>باب</b> <b>شفیق</b> <b>املا</b> <b>مقصدی</b> <b>چندر</b>	از ننگان تو شده تازه جگر حوا در دل کس کفر با در کفر در دل با کینه منبت ز پار در دل ز عیب پر گشته فکر است در دل حوا بر روز و دروغ است ز چه در دل بار آن است در کسند در دل با کله آن سرگردان در دل

از

نیت در بحر تو ام صغف ز پار در دل از دل عمر من و آخر پار در دل	<b>مالک</b> <b>اختراع</b>	از رسم آشفته نخه صبح تو از در در دل کوه صبر کسند چاره پار در دل
سندان چه سازم چاره با آن شوخ سخن سندان چنان گویم بشع خوش سوز دل کرم با زله سر مجرب سیم از ام سخن دل	<b>جامر</b> <b>جنون</b> <b>کتری</b>	در هم کلام از لبش صعب است هم بر از سر در کدم میزند سر قتی جان شوخ مایر کله از فرام بر آرد در روز باران دواز
میخواهم کند در چشم دل پیکان او منزل چه توان کینفش نزدیک آن مه ساختن منزل چمی پر سخا را از من بپاره حال دل	<b>عبد الله</b> <b>مرادی</b> <b>ریاض</b>	کله ز اب چشم رنگ و بکه از ز سوز دل کله صبر میکنم از دور و آبر میگشتم از دل تو خود بهتر هر دانی که در دل کرده منزل
بهار عمر بگذشت و شد کام دلم حاصل مرا تا جان بود از مهر آن مه بر بندم دل موجود در از رخ و زلفش قرار از جان و صبر دل	<b>اصح</b> <b>قانع</b> <b>نقزی</b>	کله شکفت و سپردن هم نیاید خار غم از دل کله این بسیار دلتور است و او از خدیرون شکل کله این بسیار دلتور است و او از خدیرون شکل
مسلمانان کوفتای من مسکین بدست دل دارم چه نوک خانه ز زبان زرد در دل	<b>چندر</b> <b>طالب</b>	عجب نبود اگر سر از مرا کوی عدم منزل چون چشم سرمه دارد دانی زرد در دل
بهار آمد بر آمد از چمن کل نشسته شرح ره بر انجن کل بشک خنده بکشد ده من کل چه لاله چاک کرده پیر من کل	<b>بند چارم</b> <b>حکیم ثانی</b> <b>مدح امام حسین</b> <b>عبد السلام</b>	بنداده رو بر وی با سخن کل بود در حسن بر وجه حسن کل ولی با کس منیکویم سخن کل بود چون از خوان خوین کفن کل
مگر آغشته در خون حسین دل که کله را بهم در باغ شین دل		

بهار آمد بر آمد از چمن کل

سحر میگفت در کلزار سنبل	<b>نزد هم</b>	سکفته رفت در بازار سنبل
بود چون کاسه دل دار سنبل	<b>ظلم ثنائی</b>	نخود و چغندر همچون مار سنبل
ششبه کا کل هر نایر سنبل	<b>در مع عا</b>	مسئل زلف نایم مار سنبل
بر بجان کرده نمک عار سنبل	<b>عبد التلم</b>	بود از عمر روز دار سنبل
که میکوبد نفی را خواهم ای دل		
علم میکنم تا رویم ای دل		
ز پیش یار ما زینجا است سنبل	<b>نزد هم</b>	از آن اندر چنین رعنا است سنبل
به پیش طرقات پدید است سنبل	<b>شوریده در مع</b>	اگر لولو شود لالات سنبل
بصحن باغ تا بر خوست سنبل	<b>عاطف استلم</b>	چنین راه طرف ارب است سنبل
از آن خوش باشد و بر پاست سنبل		که چند وی امام مات سنبل
نفی باشد امام راه منزل		
اطاعت کن با دار صدق ایدل		
سحر در دام کل افتاد لبیل	<b>نزد هم</b>	بهاران کرده اند فزاید لبیل
بخت از بند غم آزاد لبیل	<b>ظلم ثنائی در مع</b>	بغش کل زده فزاید لبیل
بگش کس ندیده شاد لبیل	<b>در مع انتم حضور</b>	ز بهر چدر و اولاد لبیل
دادمی زنده فزاید لبیل	<b>عبد التلم</b>	مگر آن دم شود دلشاد لبیل
سنائی از علما ن عا آل		
چه لبیل در گلستان عا آل		
چنان در عشق کل پیچیده لبیل	<b>نزد هم</b>	که دل از خانان سبر دیده لبیل
بباغ دهر بس کرده لبیل	<b>ظلم ثنائی در مع</b>	ز کل زیبا ترین کم دیده لبیل
نوار عشق تا بشنیده لبیل	<b>در مع انتم حضور</b>	عشق کل شده شوریده لبیل

امیر

جمدت تا سحر نایده لبیل	<b>عصری</b>	دعای خندان و رزیده لبیل
که یارب حشر من با جدر و آل		
من شوریده قربان جدر و آل		
یار گفت از عزیز باوستان نظر گفتم بچشم	<b>کمال</b>	داکن از دیده بر ما مگر گفتم بچشم
یار گفت از ناکن قطع نظر گفتم بچشم	<b>بملای</b>	ملکه قطعاً هم مبین سوی دیگر گفتم بچشم
یار گفت از خویش کن قطع نظر گفتم بچشم	<b>وفای</b>	و فکر بر دویم فارغی مگر گفتم بچشم
یار گفتا بر رخ ماهم مگر گفتم بچشم	<b>عاجزی</b>	ساز ابروی مراد نظر گفتم بچشم
ماه من گفتا مکن هر سو نظر گفتم بچشم	<b>جدر</b>	سوی من می بین مبین سوی دیگر گفتم بچشم
گفتم جانم سوی ما بگذر لب گفتم بچشم	<b>فزی</b>	گفت ترک جان کن و در ما کن گفتم بچشم
گفت را هم بر دلب آن سیم بر گفتم بچشم	<b>های</b>	گفت دیگر ره بز آن می بر گفتم بچشم
که پیرم ز غم یوسف کل سپر همنم	<b>نابای</b>	هر پیر این کل عطر برند از گفتم
که بجایم که زد یوسف کل سپر همنم	<b>نابای</b>	بوی پیر این یوسف شتوند از گفتم
روز ما فکر من اینست همه شبها سخنم	<b>شمس تیزی</b>	که چرا غافل از احوال دل خویشتم
ز تاب اش هجران جان که خستتم	<b>نابای</b>	که تن شد اکل و خاکستر است سپر همنم
زدود آه سیه گشت سپر همنم	<b>عاشق</b>	چه در وفای تو پیرم همنم بود گفتم
رنج که ناوک چشم تو می رسد به تنم	<b>پاک</b>	شده است همچو رزه چشمه چشمه سپر همنم
ز لب که خسک غم بر بود درون تنم	<b>تیای</b>	چه کوره می زند اش ز نایب از دهنم
غریب گوی تو کس نیت ایچنین که منم	<b>فزی</b>	غریب تر که کجا طبعی رسد و طعم
بسان شمع ز سوز درون که خستتم	<b>صبور</b>	مخود زشته جان همچو مار سپر همنم
بس که زدیتر خراب بر من آن سیم تنم	<b>کیودی</b>	همچو بادام درسی بود همچو بر همنم



حجاب چهره جان میشود حجاب تنم رسید نادک چشم تو اسچنان به تنم شبنو این ز زمره ایندم که در این دم نه منم	<b>حافظ</b> <b>ارزاد</b> <b>صفر</b>	خوش آن زمان که از این چهره پرده برکنم که چشمه چشمه شد از تیر نادک سپهر منم سر خوش از کوی خرابات او بیخ قرنم
چو در شبهای شمالی سکت رایا دیدم ز فریاد سگ کویت شب غم یاد میکردم به بستان از گل روی تو هر جایا دیدم شب زنجیر لغان پری رایا دیدم لب لعل می آلود تر ای چون یاد میکردم بگلشن چون نهال قاسمش رایا دیدم شب غم آن تحمل کز دل نداشت دیدم چو صورت مینوای در غمش مینا دیدم	<b>غلام صفر</b> <b>حیدر</b> <b>وصف</b> <b>وفار</b> <b>دوار</b> <b>ایضا</b> <b>شار</b> <b>مراد</b>	پیر و ن می آمدم از خانه و فریاد میکردم دل من در در میگرد از غم و فریاد میکردم چو بیل هر گل می دیدم و فریاد میکردم دادم خون دل میخوردم و فریاد میکردم پریشان میشدم دیوانگی مینا میکردم بیای سرو می افتادم و فریاد میکردم اگر فریاد رس می بود صد فریاد میکردم ز حسرت رست بر هم میزدم فریاد میکردم
دودی که رود بر فلک از سینه چاکم هر ستر که آن شوخ زنده بر دل چاکم سنگی که ز دل آن سنگدل کردد هلاکم	<b>شاه طهاس</b> <b>شاهر</b> <b>کاتب</b>	ابری شود و سایه کند بر سر خاکم سروی شود و سایه کند بر سر خاکم تا حشر همان سنگ بود بر سر خاکم
بزن از پتھر شکر کان عمره بر سینه چاکم بهار آمد بر آمد لاله از خاک غنم کم	<b>صفا</b> <b>کبود</b> <b>بمخودی</b>	که کرد سرو او شد سایه او بر سر خاکم شود هر لاله یک فانوسی آلی بر سر خاکم
مداغ نامرادی چون بر آید با غنم کم چراغ منی که در دوزخه جز بر سر خاکم		

تا اندر دود و مکر هر چه شیطان برتجم الله اند تو فراموش میکنی عهد قدیم که حرام است می اینجا که نیارست و ندیم که مباد ایسرد برک کلی یاد نسیم آه اگر بایز فراموش کنی عهد قدیم روح راضیت تا صبحی عذابی است الهیم که تو آن کردی سچاک قدمش جان تسلیم که فراموش کنی صحبت یاران قدیم	<b>نیر</b> <b>سعد</b> <b>حافظ</b> <b>ما</b> <b>عصمت</b> <b>بنام</b> <b>خامر</b> <b>خامر</b>	ای که شستی ز عورت بر صراط المستقیم ماد بگر کن نگر چشم بجای تو مقیم فتوی سپهر معان دارم و عهدی تقدیم ببلبلان را بهشت خواب بنیاد از نسیم مال صید محنت و در دیم در این نثر مقیم مایل صحبت زاهد نشود طبع سلیم خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم یاد دارم سخن خوب ز بهر آن قدیم
کردم تو زار میمزم تو را چه غنم هر یک علم نشانه چندین هزار غنم رسوا زرد کسی چون شود چه غنم یکدم بنوده ام من دل خسته بی الم هرگز مباد خواطرا ما فرغ از الم هرگز بنوده ایم زمانی جدا از جسم نامه بنزد رنگ تو یک صورت از قلم ره نوشته بدست نذریم بجز غیر غنم	<b>جابر</b> <b>سلطان</b> <b>بنده</b> <b>شکر</b> <b>جلال</b> <b>رواق</b> <b>فریدون</b> <b>حمر</b>	من بنده هجره و تو سلطان محترم ای در دلم ز راستش عشق تو صد الم غم غنیت کز عشق بر سوایم علم تا مانده ام تا کج بود از عدم قدم مقصود ببار اگر ستم ناست از ستم عمری است غم گرفته با خوی ما بغنم تا کلک صنع بر ورق حسن ز در قلم ز قلم از این دیار لصد محنت الم
بنده عشق و از هر دو جهان آزادم پادشاهم که بدت تو سپهر افتادم قدم از دایره عشق بیرون نهادم خواجدا را کوی که آمد میبارک با دم	<b>حافظ</b> <b>سجد</b> <b>مور</b> <b>کمال</b>	فاش میگویم و از گفته خود دلشادم من از آن روز که در بند تو ام آزادم چون که من لفظه پر کار قضا افتادم ماز در عشق کی خط بغلامی دارم

مکن ای شیخ باور ادد عار رشاد م	<b>شامی</b>	خرد عای قدیم نیت دپکر رشاد م
چند روزی که در این دبر خراب ابادم	<b>اصفر</b>	نمید بون غمی دارم نمید بودن که رشاد م
ای براندخته ما بر دپکر از بنیاد م	<b>سلمان</b>	خاک پای تو ام ای دوست مده بر باد م
ای که هرگز کنی یاد دل ناستار م	<b>فرخی</b>	عمر کز نشت و ز شرف نرسد از یاد م

رفقت تو چو گویم که ناوان شده ام	<b>جامر</b>	ز قط آب چمن چون شود چنان شده ام
که چند مرتبه زین خاک آستان شده ام	<b>نقیصر</b>	عبار کوی تو ام که با سمان شده ام
ز عشق لاله فرزار و ناوان شده ام	<b>الدار</b>	ضعیف و رز در چه باد خزان از ان شده ام
چنان زباده شوق تو سر کران شده ام	<b>اهلی</b>	که فارغ از خود و دارسته از جهان شده ام
ز درد سکه لان کوه غم چنان شده ام	<b>امالی</b>	که بی دلی چه فغان کرد در فغان شده ام
عجب گشته دل زار و ناوان شده ام	<b>الیقیر</b>	چنانکه بحر تو میخست ایچنان شده ام

بی حالت خار تو میدی زستان مسکن	<b>ریاض</b>	وز درخت گل بجای غنچه پیکان مسکنم
سینه ام چاک است و جان از زرت جانان مسکنم	<b>املا</b>	میزنم ناخن بسوی پند و جان مسکنم
لعل جان بخش تو را ای مه بدندان مسکنم	<b>دیجک</b>	بر لب آب حیات از ششک جان مسکنم
صورت از لوح دل از خلق پنهان مسکنم	<b>نانی</b>	لعل از ان در صورت می بینم و جان مسکنم
خواب سیدم که لعلت بدندان مسکنم	<b>فایقیر</b>	چون شدم پیدار بی لعلت جان مسکنم

من دل خسته هر دم بهر آن نازک بن مبرم	<b>جامر</b>	که از رشک قبا که بر زوی سپرم می م
مگر در کوه غم دور از ان سپهرین مبرم	<b>انسر</b>	صل در کار عشق آید همان روز که من مبرم

چو پیغم سوی گل برسوی آفین سپهرین مبرم	<b>عمر</b>	لظرب غنچه اندازم با دآن دهن سپرم
چو شوام که رخ بر پای ان سپهرین مبرم	<b>خمر</b>	کسرت رو بنوا ده بر زمین از درد دهن سپرم

نشان بر سخته هستر نمود از عالم و آدم	<b>سعید</b>	که جان در کبک عشق از تمنای تو بجزرد م
طلب کار ز صد بکذشت نامحروم ان محرم	<b>قاسم</b>	در ریغ جان مجوران جراحی طاهر ام
انزید این بود از کار کشت مرزغ عالم	<b>بهرتر</b>	که تخم عشق سپید بود در خاک و گل آدم
تو و جام می خندان چو گل با خواطر خرم	<b>فرخی</b>	من و خون خون جودن و بکها خندان پیرغ
در ان ساعت که آتاری بود از مادر این عالم	<b>بقای</b>	غم عشق ترا بر بارم ز منشی عظم
من این آه بجز سوز از دل ایچان شکن دارم	<b>خسرو</b>	چو از دپکری نام که در دراز خوشیش دارم
سرسوزند از ان شمع دل افروزی که من دارم	<b>جامر</b>	ولی تا پند بپگردار این سوزی که من دارم
چو شب وزیسا از زلف ان ایچان شکن دارم	<b>جسدر</b>	بروز من مبادا کس چه روز نشت که من دارم
عجب ذوق بان شیرین است که شکن دارم	<b>نوالی</b>	ندارد با ریشا هر ان چنین عیش که من دارم
نزد غنبت خلم از غم و زار وطن دارم	<b>عیاش</b>	شدم راضی ببردن ده چه غنبت ایچک من دارم
از ان بی دلی ریشی که بی شوخ ز من دارم	<b>طالب</b>	که بود ای چمنون گاه فکر کوه کن دارم

خیال وی تو در کار گاه دیده کشیدم	<b>حافظ</b>	لصورت تو نکاری بندم و نشنیدم
نهر از شر که باز آمدی و روی تو دیدم	<b>بقای</b>	چو این نمودم ادم بدین مراد رسیدم
ز بسکه در غم تو جو در رخ و غصه کشیدم	<b>میر صاحب</b>	چو کاکل تو شادم چو ابروی تو چیدم
گفتم که فروغی بر لب لعل تو دیدم	<b>امالی</b>	گفتا ز دم دشته کان بر تو کشیدم
گفتم که لعل جان ز تو کیبوسه جویدم	<b>جمله</b>	گفتا که در این داد دوسته سودند مبرم
سجاده خود را که بمن کردیدم	<b>طرز</b>	مستانه ز کس شدم توان شت بخویدم

چنان گنم تصنیف از غم که در این برافشام	<b>ما شمر</b>	تسرفاکی رود چون کرد از چاک کرسپایم
گرفته کرد جفت بر سر کوی تو دا ما نم	<b>اهلی</b>	چو دامن کبیر خاکی دارد این منزل غنیم
مخوان از باغبان ابام کل سوی کلتا نم	<b>حامر</b>	که هر یک کجایی روی او داعیت بر جانم
برای باد از لطف در کم سوی فرسانم	<b>سا پرز</b>	که باشد میل کارگاه کل گشت جینا با نم
چند پیرای مسلمانان که من خود را بینه انم	<b>شمس تجزی</b>	نترسا و بهودم من نگر و نه مسلمانم

توفی برابر من با جنان در نظر م	<b>سجد</b>	که من بطالع خود هرگز این گمان نسیم
بگتجوی وصالته همیشه در بدر م	<b>کلم</b>	ز عشق تا خنم شد ز خویش بی خبرم
ز عهد بریت از چه سر برود سر م	<b>نوا ۲</b>	بگری پرست او نیست اندم دیگر م
بتم گرفت ز بهر گیسو ز در نظر م	<b>سا پری</b>	بغیر دیده گریان بود فر از سرم
بره که از تو ای مه چو خاک گشت سرم	<b>بقا ن</b>	سبوی من قدم من در راه لطف و گرم
سعادت که بنا که در آمد ز در م	<b>جینا ۲</b>	خوش آمد بر همه لطف و مردم دیگر م

بیک کوشیده که بر جان روزی رت شدم	<b>حافظ</b>	دیگر شراب بده سابقا که مست شدم
چو ساقی که من از زبیدن تو مست شدم	<b>حامر</b>	هنوز با بده بدت تو من ز دست شدم
شدم مسجود و دیدم بر ز دست شدم	<b>ما ۲</b>	بطاعت آدم اجمادیت برت شدم
گذشت غم و چه زلف تو در گشت شدم	<b>سبزی</b>	چنان در تا نشود قائم که شفت شدم
من سلیمان زان صیدم که از قند تو بگریزم	<b>مسلمان</b>	بگوشش میکنم چند آنکه در فراک آویزم
ز دست آنکه از جور تو در دامت آویزم	<b>زند و مر</b>	نه با آنکه از دست جفای تو بگریزم
ز درم از ضیف تاب آن که جای بر خیزم	<b>سا پرز</b>	مگر خود را بفراک دل آویزم تو آویزم
ز ان صیدم که از پیش سمند یار بگریزم	<b>حامر</b>	ز هر وقت خود را بدان فراک آویزم

چون بر آمد حسرت و خوار گردون صبحدم	<b>متن مستقیم</b>	لشکر یا جوح رخ بند لعلجای عسدم
صیقل خورشید عالم را که نیک از ظلم	<b>در مدح عابد</b>	کلبه دلهای مشتاقان شود خالی ز غم
مهر و در سازند هر یک صبح و شام از سر قدم	<b>ابطاب عابد</b>	بهر طوف مرقد پاک امیر محترم
کوش یک نکته در وصفش بوقت صبحدم	<b>السلام</b>	کلمت مکتوباتان چنین رز این باغی رقم

لشکر کز طوف جویم پاک بزدان آمدیم  
 از فلک روی زمین لبیک کویان آمدیم  
 تا در وقت سراسر ارشاد مردان آمدیم  
 تشنه با ستر با سبوی آب حیوان آمدیم

آن شنبه تا هر که چون در وصف میدان علم	<b>متن ظهیر در</b>	منع روح از آشتیان جسم اعدا کرده رم
هزرت حق را ولی و مصطفی را ابن عس	<b>منقبت عا</b>	شاه مردان نفسنج سبغراما مخته م
خبر و ملک عرب دار اقلیم غیب	<b>بنام ابطاب</b>	کوه بکده از ستر خانه زاد کعبه هم
عقل اول درشای آن شه کیون غدم	<b>عبد السلام</b>	این رباع را ز روی صدق گوید در مبدم

تا سردی سخن را این زمان وا کرده ام  
 لفظها در گفتن مع تو سپید کرده ام  
 سود بردم تا که با مهر تو سودا کرده ام  
 کچه در عالم باقیات شما کرده ام

ارغوش ان روز که در عشق ترا در مان کنم	<b>متن استر</b>	خانه دستکارا چون کوه و دریاں کنم
از سرای می نیازم خویش را در مان کنم	<b>در مدح عا</b>	هر چه باشد مدعی بی تا در آن کنم
زاد راه کعبه کورتر اسماں کنم	<b>ولی الله</b>	محل تن را ببارانده اجمان کنم
بر سر کوه تو جان خویش را قربان کنم		این رباع گویم قطع نظر ز اجمان کنم

در جهان باد و سناست استنالی میکنیم	شیخ سعدی	روز و شب یادش نشانی ما جانی میکنیم
تا بود جان بر مهرت جان فدائی میکنیم	علاءالدین کاشانی	ما ز در که لطف که انی میکنیم

در همه شان که ایت یا امیرالمؤمنین

پس از مردن نجاک منم که زکن غمک رسد	افق	بود صد حرف غم پیوسته بر لوح زار من
نه از تاب بت آمد در عرق جسم فگار من	سار	که دارد هر سر مو که بر روزگار من
پس از مردن پیا نویس بر لوح مزار من	سار	که بود این در دمن از عاشقان خاک زار من
چه در کوی سلامت خاک شد جسم فگار من	سینا	شد از سنگ ماست سنگ جوی دور فرار من
عجب سکن دل زنا بویان افتد بار من	تقیق	نمیدانم با او آفرید خدایت کار من
بروز یکسر جز سینه من نیست یار من	سید	ولی انهم نذر در طاق شبهای تار من
ز خوشتر رخت پیوسته روشن بود کار من	حسین	چو در زلف تو پیچیدم بسینه روزگار من
ز خون دیده نم ناله زار شد کنایه من	بار	پای اسرو منبش بر کنار لاله زار من
بر از خواب حسرت شد جسم استگار من	نختر	یا بر روز تو که برید یک روزگار من
بریشان کشته کاکل بر روش فرار من	رازی	که در گوشش بگوید حالت شبهای تار من
خیالت که بودی مونس شبهای تار من	شیر	ز شمای سبکتر به جوز لفت روزگار من
چه حاصل از طقت لبی رخت ای کلفدار من	لابق	که هر که بگذرد از دست بر جان فگار من
خوشم که حرف عشق و عاشق شد روزگار من	فاز	که در عشق تو زنده ام عشق است کار من

نوبهاران که در دستخ کار ز کل من	جام	عینهایش بجز آغشته بخون دل من
موسم گل که در لاله ز آب و گل من	درویش	بیخ هر لاله شتاب ز خون دل من
آمد در دل و کفر بود این منزل من	حار	جان فدای تو که کفر سنخ از دل من
تا حرم عم یار شده منزل من	عزیز	رفته پروم هر کس خلد برین زردل من

لا لاله الا الله بعد وقت از کل من	دور	چون شوم خاک دمه رویه از کل من
بود وصل تو مراد دل بجاصل من	نشدی	شکرند که شد آفرین بر ادل من
هر آن من زود بعد وقت از دل من	باقر	چون شوم خاک دمه رویه از کل من
سوختم چون ز سدیار مبرزد دل من	صدای	آه از این درد دل و ناله بجاصل من
آه که هر کوفه بود ایدر دل من	جای	عجز نمیدر از او نشد حاصل من
می زور می رود از پی دل بجاصل من	قیصر	اسچنان زور منم که ز تو نماند دل من
سکیمیل غم ابروی تو دارد دل من	مقصر	عاقبت کوشه محراب شود منزل من
بنود لاله بهاران که در مدار کل من	سلان	هر با یوس تو ز خاک بر آید دل من
شوخی چشم که ز نذر جفا بردل من	نثار	عجز مودش نبود در دل بجاصل من
تا نادمی قدم ای شیخ بر منزل من	چو در	تازه شد داغ کهن بر دل بجاصل من
گشته بر تو شود چون دل بجاصل من	نما	وه که جانان کند رسم بجان دل من
خج عشق تو نشاندن تبار در دل من	جامع	کج ملامت نشاندن در آب و گل من
تا تو دور وز ازل چون که سر شد کل من	عازق	بیتو هر جا که نشینم نشیند دل من

اگر عشقت نیاد در وجودم از عدم پرون	ازور	ز اقلیم عدم هرگز ننهادم بر کز قدم پرون
مروار چشم تر ای بگ خونین دمیدم پرون	جام	شدم رخا مندی بگر ز زمانم قدم پرون
صبا جنبید و کل ز چرخ از تر عدم پرون	دوانه	عروسان را با چنین بانادند از عدم پرون
نمید عشق دواز خاک من خون داده هم پرون	هلاک	وزان نم لاله را عذقه بخون کرده علم پرون
اگر از چشم خون ببارم نداد و دیده نم پرون	بیوف	بر آورد در شتر آرم از عالم علم پرون
منه از مرغ دل از کعبه کوش قدم پرون	هلال	چو آفتاب منم که آید از حرم پرون
اگر عشقت نیاد در وجودم از عدم پرون	آبر	ز اقلیم عدم ننهادم بر کز قدم پرون

چون شوم خاک دمه رویه از کل من

چو ماند از خانه آن سروجا کلکون قدم بردن	آهر	من لب صبر و دل را آتش لرزد دل از علم بردن
سرنگ لاله کون که زینده بر در گوهر بردن	ایضا	بزد از خاطر سکیسی دل ناقص ستم بردن
گذشت تیر تو از زبان چو مرغ تیز برت این	جابر	دغان او شده بر خون ز خوردن جگر است لپنه
طواف کعبه و رنج سفر چو در دست این	نانه	بگرد کوی تو کردم که کعبه دیگر است لپنه
سرنگ لعل مر این مگو عقیق تر است لپنه	حسن	عصیق نیست بخار آتشانه جگر است لپنه
گذر بکوی تو دارم چو نازنین گذر است لپنه	اصغر	نظر ز برد تو دارم ز بیا که نظارت لپنه
در رون دیده مرا بسیار بهر است لپنه	بهار	سواد سودن پارستان سپهر است لپنه
تبارک السداز این چشم و سر چه در است لپنه	صبا	زهر چه این دباک آفرید باک تر است لپنه
مخو و جره و کشت آفت با تو است لپنه	خوش	بگفتم از ترس ز جهان زهر و جگر است لپنه
بر طرف دوست غالب و دم نچم است لپنه	شام	یا بر ورق لاله سبیل رقم است لپنه
بر صغیر تیغ نبر جوهر رقم است لپنه	لشکر	کز لاله شمشیر خط راه عدم است لپنه
سیداد کن بر من و کوی ستم است لپنه	حیدر	سیداد و ستم کرد که لطف و کرم است لپنه
گذشتی از سر ما بر ز در شمشیر کین بر من	ریاض	لباس تازه پوشیدی فشانیدی ستم بر من
نابان کرد سعادت ز بهین آن نازنین بر من	ماهر	پد و پیمان نمود آن نازنین از ستم بر من
اگر کردی نشین در ره آن نازنین بر من	مزار	فلک خواهد نمودن منت زور ز من بر من
کن جور و جفا پیشی بقیه ای نازنین بر من	عمر	که بس دشوار مرا آید جفای ایچنین بر من
غبار از چشمند از ره آن نازنین بر من	عبار	بگردد پیش ترسم فشانند آسپین بر من
زدت جور اگر کنی در شمشیر کین بر من	اصغر	فشان از در جگر مرا در ستم بر من

ماه مال ابروی من عقل مرشد امکان	ملای	عمره زنان زینسان میا بهرنگ خاک مکن
کیست معنیان بر طرف عقل مرشد مکن	کویک	ملک انقاب از روی مهر خورشید را بر او مکن
ای بنگ بر رویم مزو دیگر مرا از او مکن	ملای	بنشین میان مردمک جور از مرا بر او مکن
اپدل بکوی او مرو از بچو دی غوغا مکن	بفض	خود را و ما را پیش از این در غوغا بر او مکن
از چشم خون دم بدم بر روی زردم خاک مکن	نوبهار	ای بنگ بنشین گوشه دیگر مرا بر او مکن
ولا بمنون صفت خود را خلاص از قید عالم مکن	جد	ره صحرا ی محنت کرد و در و دروغ مکن
ولا عاشق شو قطع نظر از هر دو عالم مکن	بدر	و طبع در کج محنت سازد جادو گوشه غم مکن
ولا بعد صفت مردانه ترک کار عالم مکن	سبیل	قدم بردار و منزل بریز از فرج عظم مکن
ولا تا که خورشید ماهه نوحش و ترک عالم مکن	خاور	در منیشین بزم سعادت خود را فارغ از غم مکن
ولا بگذر ز یاد رویی عالم غم مکن	انوار	بشردستان غم بنشین و ذکر عیش عالم مکن
کبر بر کراز سبیل مشکین نقاب مکن	حافظ	بعض کز رخ نادر و جانی خراب مکن
اردل سخن ز دلت اول بو تراب مکن	کاتب	اباد ساز و کعبه و خیمه خراب مکن
ساقی بهار و وقت گل آمد شتاب مکن	بنهر	باب الفتوح بگردد ما فتح باب مکن
ساقی صبح چاره مستان خواب مکن	آرزو	بعض بکام باده کلکون شتاب مکن
ترک حدیث ستم و اخراج مکن	دیبا	شبه نامه با بدت سخن بو تراب مکن
نته شمشاد قدان خسرو سترین و همانم	حافظ	کز بزرگان شکند قلب همه صفت شکانم
ار همه سیمبران مسک تو هر سینه زنان	جام	بچ کام از لب سترین تو شیرین سخنم
لاله بنویسد بر تربت جوین کفن مکن	عادت	است سخن کفن گشته کل پیر مناسنم

ای بجان از غم در دو بهمه سیم تنان	خری	سنگها از دل پرجم تو بر سینه زمان
ز سر سودای مه رو بان مبر کردن توان شون	سزایف	طریق عشق با در یاد کردن توان شون
ز دل مهر و مهر و دیت بیرون کردن توان شون	سپا	بغیر از عاشق کار و کردن توان شون
سکارا بر سر کوبیت که ز کردن توان شون	سارر	بجز خوبی تو در عالم نظر کردن توان شون
ز بر عمره چشمت نظر کردن توان شون	ساقا	از این همه زینسان را بجز کردن توان شون
ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان شون	ساش	قضا را که را در کردن توان شون
نظر بر عارض ان سیمبر کردن توان شون	سوان	وز ان رود چه مگر قطع نظر کردن توان شون
در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن	صافط	بگفت پنج مریخ عاتقان دست و عطفان کن
چاره سر و خوشی رفتار گشت باغ تنان کن	انور	چه کل از غنچه سزوان آبی و عالم را گلستان کن
خلاه در ز ناما در خلاص از چاه زندان کن	خضر	ظلام از جهان بر دار و عالم را گلستان کن
لبشیرین عار غم تنان مهر خندان کن	نفسا	بیرون آرو جهان بر پوسهان کن زندان کن
مرد و صیدت فصل گل لب از ناده خندان کن	خاور	رح چون ماه خود بنام و صید ما در چندان کن
رافتن پرده از رخ و عالم را گلستان کن	کشف	چو من هر سو هزاران بذر کج شایان کن
این سیم یار بد بر عشق زار این چنین	طلم	کس مباد در جهان چون من گرفتار این چنین
چند بار با کس طبع کفار این چنین	صلا	طو طیان محروم از نعل سگبار این چنین
وه چه دایم که کرد کار دشوار این چنین	شمس	سینه پر غم دیده پر غم دل پر از این چنین
یار ستغز و غم محروم دیدار این چنین	انور	دار جان منی اگر با من بود پار این چنین
دست دشمن گشت با من یار عیا این چنین	خضر	آه من چون می ز غم غیر انجان پار این چنین

انجند

کرم شد دل بدت او کفار این چنین	تنبیه	پای مال غم عمر گشتم به یکبار این چنین
بگشتم در دو عنت در چهره ام پدیدت این چنین	ایح	بر امید اینکه کون در درمندانست این چنین
مردم از درد و مکفت در درمندانست این چنین	وصف	در درمندان عمری بر چه سخت است این چنین
سر مه چشم مرا کفر که خاک پاست این چنین	سام	خاک با بر تو است اما نور چشم است این چنین
خال لب بدیم و کفتم بلاست این چنین	نبا	آرزوی جان من مبتلاست این چنین
در کج لب خسته چه خال بجاست این چنین	فدای	خالت ملای جان اسپر بلاست این چنین
بنام رخ که مطلع نوز و صفات این چنین	عطای	آینه جمال غار خدایت این چنین
با در درمند خویش چه جور و خجاست این چنین	ملای	جور و جفا کوی که مهر و وفات این چنین
کوبند از عشق نهفتن نمی توان	صفا	این خود حکایتی که نهفتن نمی توان
مار غم است از تو که گفتن نمی توان	نفس	وز عشق حالتر که نهفتن نمی توان
مشکل غم است از تو که گفتن نمی توان	فدای	این مشکل است مگر که نهفتن نمی توان
در سینه است گفتن نمی توان	متر	دین است در بکر که نهفتن نمی توان
ارجم بارگاهت قبله باب در پیوسته	معتز طاهر	خاک راهت تو تیبای دیده روح الا چنین
بوی کبریا نور از زبوت شان مشک فتن	در منقبت	صفه مبدان همچون نفس جز المر سدهن
گشت آب اساتو خضر و سپا خوشه چنین	عالم	در شازوات پاکت با امیر المؤمنین
اشتر بوج امامت شیرت العالمین	است	هر ان در شان تو هم اما جل المبین
اروز و شب فدا از عبادت در سپهر چاهین		این رباع بود در دعای کرمی درون سینه

ای که خضر رفعت بر او دیده چرخ دور بین	شیخ	صد هزاران ساله در بالاتر از عرش برین
خاک و آب است شربت شکر بود و این	صدا	اسلام بر مخزن ابرار است العالمین
در شب معراج که حکم حکیم غیب دان	مثنی	سینه عالی مکان مبرق نور اسنان
چرخش در رکاب ز فرشتش در زبیران	بهرشتی	بر فراز عرش اعظم چون بر آمد تا زمان
بر سر راه دیده که تو خیز که تو بیان	در مدح	بود مدح شاه مردان تجله را در زبان
منتیخ شد عمر آن خانم پیروز آن	عاشق	این رباعی بود اورا در تمام قدسیان
اختر برج امامت کو هر درج بخت	شیخ صدر	ماه اوج دین در جهان شاه فرودین برین
مقتدای عالم آدم امام اشقین	مولانا کاشغری	اقاب اسنان دین امیر المؤمنین
با بدعت و هم چالاک نسزین	بند مسم حکیم	چه لاله زار حسن فاش که مسکین
چه کل کرده دامن پاک نسزین	در مدح امام	چه ز کس غریبان خاک نسزین
که ز کرده بر افک نسزین	محمد باقر	که گرفته بروی فاش نسزین
ندارد خاطر غناک نسزین		بکل گفت از در ادراک نسزین
که باقر پادشاه ملک ایران خدا داده است اورا لطف و رحمان		
بستان که چرخه بسیار نسزین	بند مسم	چمن را که در پر الوار نسزین
بسان قافله تا ناز نسزین	نور جیده	صبارا ساخت عنبر بار نسزین
الها با در خوردار نسزین	در مدح امام	که مرماند بر در بار نسزین
عشق شاه در کلزار نسزین	محمد باقر	گشوده طبله عطار نسزین
امام و پیشوای اهل دوران بود باقر امام السن و هم جهان		

چه روی کل بود روی یا حسین	بند مسم	بمفشته کشته هندوی ریا حسین
چه دیدم روی سیکوی ریا حسین	در مدح امام	شدم از جان دعا کوی ریا حسین
صبا بگذر تو در کوی ریا حسین	جعفر صادق	بهر پیغام ماسوی ریا حسین
شام هست چون بوی ریا حسین	علیه السلام	به بین در قرد لجوی ریا حسین
که دین جعفر صادق نمایان دلی کل را بنحو دعا شق بگردان		
فروغ بوستان آمد ریا حسین	بند مسم	از ان عنبر نشان آمد ریا حسین
بر روی گلستان آمد ریا حسین	در مدح امام	که از باغ جهان آمد ریا حسین
کنون گزنا که مان آمد ریا حسین	جعفر صادق	بر او در بران آمد ریا حسین
زهر این دال آمد ریا حسین	علیه السلام	بجاری زین جهان آمد ریا حسین
امام جعفر صادق ره دین که او بود پیشوای اهل مکتبین		
چه سبیل در کلت است ریکان	بند مسم	بر روی کل بر پشانت ریکان
که بر کس سزنا است ریکان	در مدح امام	که پیش عاشقان جان است ریکان
چه کل با کیزه دامان است ریکان	افسانه	بکل دست بگردان است ریکان
کل از باغ رضوان است ریکان		بکجه اند سیمان است ریکان
مدح حضرت شاه فرمان عالم نور رضا سلطان دوران		
دمیده ای که چو خط دوست ریکان	بند مسم	چو خط مایه از ان دلجوت ریکان
عیر آهزد عنبر لوبت ریکان	در مدح امام	ایک سولاله و یک سوت ریکان
بکل در باغ روبرو است ریکان	افسانه	چو سبیل تازه و سیکوت ریکان

بعضی باغ از آن خوش بو تر ریگان **عقبه سلم** که پیش شاه دین بسزدت ریگان

عزیز طوس شاه سرور دین

امام هشتمین و آل بسین

سحر از پرده نوح بنمود سوسن **مثنی شانه** بر آورد از گلستان و دوسن

میان کما خوش بود سوسن **در مدح امام حسن عسکری** ولی دارد غیر آلود سوسن

سبزه روی خود مالو سوسن **عقبه سلم** سر خود بر فلک بسود سوسن که برده هر و عالم شود سوسن

که عسکر پادشاه ملک تکلیف

که آل طیبین و رونق دین

با هر حضرت معبود سوسن **مثنی لوز پاره** شد از ملک عدم موجود سوسن

بدین خوبی که آمد رود سوسن **در مدح امام حسن عسکری** بر آورد از بنفشه رود سوسن

ز گل تا نغمه بر بود سوسن **۲۴** از آن بو شد غیر آلود سوسن چون در احوال زبان بگشود سوسن

مدح عسکری آن شاه دوران

امام زینبای دین و ارکان

کهن بر دو کس با لست سبزه **مثنی شانه** که در میان کمر سبزه

مگر سبزه با به سود است سبزه **در لغت پیچیده** که در پای گل رعنا است سبزه

میان باغ بر پا خواست سبزه **۲۴** از آن سرد فتر کلمات سبزه

که رنگ جمله صحر است سبزه **۲۴** تا میوه را بر پاست سبزه

احمد پیغمبران انجم که او ماه

محمد آفرینش بود شاه

بگردد دامن کسار سبزه **مثنی لوز پاره**

بپای دل غنیمت دار سبزه **در لغت پیچیده**

از آن رو هست پر انوار سبزه **صلعم**

شب در روز میشود پندار سبزه

نشسته خاک پای شاه کوبین

محمد ماه روی قاب قوسین

پروان آمد چه گل خندان شکوفه **مثنی شانه**

خند چادر به تختستان شکوفه **در مدح امام حسن عسکری**

دمیده باغ هرستان شکوفه **۲۴**

درم رهنماست در پستان شکوفه

بود کله سته شاه ولایت

عالم القصر باغ به است

با هر خالق اگر شکوفه **مثنی لوز پاره**

چو باغ روشنی شد هر شکوفه **در مدح امام حسن عسکری**

گلستان را دهد زیور شکوفه **۲۴**

از آن رو رفت بر مینر شکوفه

ز چوب خشک سر زرشکوفه

ز بسیاری که بر زرشکوفه

خطیب باغ شد دیگر شکوفه

که خواند خطبه را از بر شکوفه

که پسند حضرت نیز است

کلر صد برک باغ مصطفی

نابان کشته در گلزار غنچه **مثنی شانه**

پروان آورد سر از خار غنچه **در مدح امام حسن عسکری**

و من بر سبزه از کفار غنچه **۲۴**

چه بیجان حدیث بار غنچه

کره دارد بدل بسیار غنچه

همیشه این بود اقرار غنچه



که بیل عاشق است در کار غنچه	۲۴	بر آورده ز سر طور غنچه
چو لعل یار خندانست غنچه	متنی نوید	ز مرد پوشش مر جان است غنچه
اگر نه آفت جان است غنچه	در مدح امام	چو از شکل سیکان است غنچه
لصورت تور رضوانست غنچه	حسن ۲۴	از آن در عرق بهنا است غنچه
چه یارب که حیران است غنچه		چه کل خوین کر نهان است غنچه
مگر آگاه از قتل حسن شد		که از متیغ غمش خونین کفن شد
شکفته در چین گل های لاله	متنی نوید	بود داغ دلش بمقای لاله
سر خودی نیم در پای لاله	در آفت امام	چه دیدم چهره ز پای لاله
شدم دیوانه و شیدای لاله	حبیبی ۲۴	بنظر کن بر قد و باهای لاله
توان شد بنده لالای لاله		فتاده در سرم سودای لاله
که مشعل دار شاه نشین است		از او روشن هم روی زمین است
چو مکنون باز شید است لاله	متنی نوید	مقیم کوه و صحرا کت لاله
چه ناقوس چلیپا کت لاله	در مدح امام	بهر آئین مسیحا کت لاله
چه ز کس مت صبا کت لاله	ابن ابی بکر	قدح بردت رسوا کت لاله
به بستان تا که پیدا کت لاله	شام	چو از کت شاه حرکت لاله
که مشعل دار زین اهل بدین است		امای کو چراغ اهل بدین است

دیده بر کنار جو بنفشه	متنی نوید	چمن را میکند خوشبو بنفشه
بروی گل نرساده و بنفشه	در مدح امام	ز کیو گل ز دیگر سو بنفشه
نشسته بر سر زانو بنفشه	حمد تقی ۲۴	نیو فر بر زره بلا پهلوی بنفشه
بود زلف تراهند و بنفشه	۲	بر سیکان کرده گفت کو بنفشه
که میگوید تقی ما را امام است		که خاک پای او ما را مقام است
بر در سزه و ششم بنفشه	متنی نوید	بر آمد تازه و خرم بنفشه
اگر در دل نذر دغم بنفشه	در مدح امام	چو پیران دارد و قد خم بنفشه
سایغ آورد تا مقدم بنفشه	مهر مهری	چو زلف یار شد در هم بنفشه
سیاهر می کشد هر دم بنفشه	۲۴	که سازد دشمن دین کم بنفشه
که مهدی پا در شاه تخت مسخر		امام و پیشوای اهل تقوی
آورد آن حالت تا در جهان فاده	سنان	خلق بخت جویت سرد جهان فاده
مایم و مجلس مر خوبه چار ساده	سابل	من در میان سپری عمری بیاد داده
چون انگ خویش مایم سرد جهان فاده	خرد	پیش من است همچون در عاشق ساده
تا مهر آن بری و شش در دم زنده	مجنون	بنداشتم که همچون از نادرش زنده
تا در سرم خیال لیلی و شش فاده	فایز	که بنیتم از همچون گویمت زیاده
در حسرت کل کل ساقز جام و باده	خواجو	زان روی عاشقان را شش بجان زده
در کج باغ عشرت باد لبران ساده	کابتر	بیل ز سوتق نالان عاشق زیاده
ابزده ماه رویان مهر اگر ندهاده	انور	این لب که داد حسرت از مهر و زنده
ساقی بر روز نوروز از لبران ساده	بخر	مکش که نیست عیش از لبران ساده

ساقی پاک باده پر کرده جام باده	جلا	زکس بزرفشانی دست کرم کشاده
ساقی پاک باده است جام و سبو و باده	رفیق	از دست می فروشان در بای غم خفته
واعظیت بر ببردل نارانه فکر باده	نامر	چون نشسته شترابی بر سر کله نمانده
از عکس روی ساقیت کلرنگ جام باده	بدبخت	یا از فروغ رویش اشق در او قفاده
عید است موسم کل ساقی مبار باده	بغیر	همگام کل که دیده است لبی می قدح نمانده
خوش آنکه مست بکنیم در دست جام باده	سبخر	سیر نهان کرده در بای حمی خفته ده
عیش تو در کفر قن از دست حیرت باده	سابل	خوم کسی که او را این عیش دست داده
عرق اسپدی در شطابوه باده	صاحب	خند آن وقتاره وتر چون باغ ابداده
از دست غم چو بار باده خستاده	ملا	غم بجزم اگر نیست در دست جام باده
تا جام باده بر لب جانان من نمانده	کمال	ای همدان جانانی جان صلیت نمانده
آن است باز تا لب بر جام می نمانده	جام	دارم و چشم بر خون چون نشسته های باده
مانیم و خوب و بان هر روز جام و باده	ملک	دستر سبو گرفته در بار خسته خاده
از روش ما بکن ساقی سبوی باده	صف	کار است ای که ما را در گردن روشت ده
مانیم چون سبوی کز مر صد استاده	مانم	در حکم باده مست در ز بر سر نمانده
من گیتیم غم پر رود سفر بزم نمانده	صاف	هر جا قفاده خشته در ز بر سر نمانده
هر که که سر و نام بر لب گرفته باده	والر	منه دل کباب دارم بر روی دست نمانده
در بیغ عارض او ان زلف تاب باده	بکسر	وامر است بد بلیبر روی نمانده
خوش حال تر است خوردن مزاج اول باده	خزان	وز خویش رفته با شتر در پار او قفاده
جان بد و در لغت جان منت و باده	غلام	هر شب منم باقر جان در میان نمانده
چون منم کز نموده سرمست جام و باده	مقار	دست سبز گرفته در بای کلر خفته ده
از دست یار حوزدم در صبح جام باده	عبارت	من منت جام اویم سرد در جهان باده

برفت آن ماه و ما را در دل از زور در هوس مانده	جابر	غم بجان او با جان سینه هم نفس مانده
جهان کنه خلقی را بدل داغ هوس مانده	انهر	بیا ساقی که این و برانه از سبب کس مانده
ز غم بکفن باقر و در دل صد هوس مانده	حدر	مرا حاصل ز عمر زنده کانی بکفن مانده
بیا ساقی بده جاک که مارا بکفن مانده	بکسر	زدنی داغ حسرت بر دل بسیار کس مانده
بدور لاله می ده ساقیا بکفن مانده	انهر	که دور آن داغ حسرت بر لب بسیار کس مانده
در سر مرغان رفته اند و آب زده	حافظ	نشسته سپرد و صلا بر شنج و شب زده
ز چشم منم که زار بر شتاب زده	تاسم	که بر کس زود از زمین آب زده
سحر چنین زنگار بر شتاب زده	کاتب	که آب عاصت آتش در آفتاب زده
چو در دلم ز منم کلر کلر از شراب زده	عالم	طباخچ از ورق کلر بر آفتاب زده
حباب سبک ز دام شراب ناب زده	ربانر	ز مر بر آمده خوشی ضعیفی لطاب زده
بمجلس که لب خنده بر شراب زده	فصیح	قرابه لاله بر جام آفتاب زده
خطت که بر چین حسن سحر و تاب زده	مفسر	ز سزه بافته جبری بر آفتاب زده
اسپد صمیم آن کل شتاب ناب زده	حالت	مرد کلر ز عرق هر طرف کلاب زده
بر آمد از سر کوه ماه من شراب زده	ملک	لبش بکنده نمک بر دل کباب زده
نه جوهر است به تیغ تو چو تاب زده	مدان	که بدکش ما نقشها بر آب زده
رزغم عشقت مرانی من نه جانی مانده	میرز جیبی	ان خیال کنته درین کله طانی مانده
ناوک شوهر که در دل هم جانی مانده	نواد	در تن زارم چه شوخ استخوانی مانده
بر سر کوبت ز منم خشک استخوانی مانده	ملک	پیش تریت یاد کار از منم نشانی مانده
از چه جانم رفته از زشت استخوانی مانده	باشم	تا دماغم کربلی تیرت نشانی مانده

ای منم در عاشقی تا نیم جان مانده	<b>بد بوی</b>	دل ز خود بر کنده و بر رستگاری مانده
دل سخاک را هم از سر و آری مانده	<b>صیقل</b>	هرستان مارا دل از ناصه بانی مانده
هر طرف از تبر غم بر دل نشانی مانده	<b>غناث</b>	یا دکار از نادک ابرو دکان مانده
در ره از منزه لگدیش بهر جان نشانی مانده	<b>بقا</b>	هر او انجا زد با کار و آری مانده
بر سر کویت زمین حسرت خانی مانده	<b>ناسم</b>	جان پر دوزن رفته است و جسم ناتوان مانده
آتشین دگر که بر دل نوجوانی مانده	<b>جیرا</b>	خوشه دم بار ز بهر او نشانی مانده

ان صیفت در جهان کفایت منظر آمده	<b>طفیلا</b>	نشسته و صبح ابله ز پور آمده
آن ساده لوح صیفت که خوش منظر آمده	<b>ابنه</b>	از ساده که بصورت هر کس در آمده
آن صیفت که سران جهان سرور آمده	<b>سپهر</b>	انرا که بر سر آمده از پایا در آمده
آن حقه صیفت که کدش ز پور آمده	<b>خاتم</b>	تبع هلال بنجه دیگر خور آمده
ای جا و پد آن صورت اعیان بر آمده	<b>جامر</b>	کاهر نموده ظاهر و که مظهر آمده
ای جمله سروران جهان بر سر آمده	<b>پیغمبر</b>	پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
هر چند در ظهور بتان برتر آمده	<b>مواج جناب</b>	با دواع عاشقان بلا پر در آمده
قال شد کبوت صورت بر آمده	<b>وعدت ز بگو</b>	بر چشم منکران چه قدر منکر آمده

ارزناه عارضت نوز بهر کاشانه	<b>صروف</b>	در اسبه بهر خیم رفت دل دپوانه
ارتر او چون منم بهر پراته دپوانه	<b>شهر</b>	میش ماه عارضت شمع جهان پروانه
میجو چون فرما دگر در سنگ زخم خانه	<b>سپاهار</b>	میشود از برق آهیم رخسار خیزد و پراته
گشته ام دپوانه و جانی نذارم خانه	<b>ریاض</b>	تبت بکویار با بستم او ز در ویرانه
بست دایم در دم قنبول صفی جانانه	<b>حی</b>	هرگز این دپوانه خالی نیست از دپوانه

مانده در دل شکل سرو قامت جانانه	<b>هر دور</b>	همچو دو شمع در دیوار گشت خانه
در جسم زلفش دل گفت ما ز من خوانه	<b>دهیک</b>	عاقده اسنا خانه کی سازد مکر دپوانه
حال فرما دست قنبول پیش منز خانه	<b>صلو</b>	سخت جان بود آن یک وین بکیر دپوانه

ساقی پاکه جعیم رز بهر یک پیاله	<b>زهر</b>	بپوی هم نشسته چون بر کنای لاله
ساقی پاکه دارد اکنون یک پیاله	<b>لوسر</b>	بر طریغ باغ ز کس بر و در دست لاله
ساقی شکفت کل کل او بر تو همچو لاله	<b>رفیق</b>	از کمر به ضراحی و ز خنده پیاله
ساقی ز مرز افروخت رخسار همچو لاله	<b>میر</b>	اشک ز شمع رویش افشاده در پیاله
اساقی که داری رخسار همچو لاله	<b>ملا</b>	از نور رویت افشاد اشک در پیاله

ار صید ز کس تو غزالان چین همه	<b>آهیر</b>	زلفت کند کردن پشتران دین همه
زین پیش لطف بود کنون تو در کین همه	<b>ملا</b>	اول چه بود آن همه در آخر این همه
شد خاک رو و سار باب دین همه	<b>نظف</b>	خوبان هنوز بر سر سبزه اذ و کین همه
زان نوبها حسن که میزوم این همه	<b>صغر</b>	کلکله مدد ز تربت من آتشین همه
ای صد که شمه چشم تو را در کین همه	<b>سرخسار</b>	کین عالم خواب سینه ز دین همه
نمانه شیوه تو بود جور و کین همه	<b>میرک زور</b>	آهین اهر حسن بود ایچین همه
ار بوده پیش پا ز خوبان حسین همه	<b>عین پر</b>	پیش قدم سرقدان بر زمین همه
جور و جفاست بشنوه آن نازین همه	<b>عاشق</b>	خوبان بجا کنند و بکن نه این همه
تا کی برابر کشن ما سیکین همه	<b>مطلب</b>	ما کشته تو هم چه حالت باین همه

مه منزه بل کل رویت دم چون کت خچر لاله	<b>مرزا</b>	حسبک برانغم هجرت مرا پر کاله پر کاله
---------------------------------------	-------------	--------------------------------------

روز خورشید در تبتیان چارده ساله	نوا	چو لاله سرسردن آرم کفن پر کاله پر کاله
ز چشم ز بخت خندان آب کالمه خنجره ذنباله	ساعز	کنون اشد بجای خنجره دم پر کاله پر کاله
دل شکفته در باغ جهان چون غنچه لاله	عادر	ز یکا بنای آن مه تا نشد پر کاله پر کاله
مردم در حشا از شکفته چمن گل لاله	دیگا	از ان گشته نفق در آن پر کاله پر کاله
چو فرخ ساعتر باشد که با دواع تو چمن لاله	مردوغز	میان خاک و خون غنم کفن پر کاله پر کاله
سر از خاک عدم تا کرد پیرون وقت گل لاله	چمن	چو دید احوال ما را شد دلش پر کاله پر کاله
بد بدم دل بر خود را میان سینه و لاله	پسک	به تیغ غمزه می سازد مرا پر کاله پر کاله
دل من در اغانا دارد ز بهجران تو چون لاله	چو زدی	مرا بی ان گل دوشد جگر پر کاله پر کاله
من بر تو بدیده دل خانه ساخته	حزرو	از مز تو خوشی را نه چه بیکانه ساخته
مازم خون عشق تو دیوانه ساخته	ساعز	مازم فسون چشم تو افسانه ساخته
چشم که بنیو کوبه پیش افسانه ساخته	۱۷۱	در هر بکده از سبب فضا خانه ساخته
مطرب که صد ترانه مستانه ساخته	سبیا	که جم که دور از ان گل بیکانه ساخته
مازم فسون چشم تو افسانه ساخته	۱۷۱	عقل از رسم ربوده و دیوانه ساخته
تا نوک تو در دل ما خانه ساخته	هنر	خود را استون خانه ویرانه ساخته
دل کو درون خانه سینه تر خانه ساخته	مطرب	دیوانه است طرب پورانه ساخته
هر تو تا که در دل ما خانه ساخته	سایر	ما را ز هر چه غنچه تو بیکانه ساخته
ما را با حسن تو دیوانه ساخته	انار	چمنون صفت نعتی افسانه ساخته
دل نیست لکه بیوی ز خانه ساخته	نابز	دیوانه است طرب پورانه ساخته
قر سب و جند پورانه ساخته	جدر	هر کس بقدر بهمت خود خانه ساخته
ما را فسون چشم تو افسانه ساخته	سبیا	مودا کس بود تو دیوانه ساخته

چشم

چشم مرا به بین که پر خانه ساخته	شهر	جان در میان مردم بیکانه ساخته
حسن خویش از روی تو بان بنگار کرده	جابر	بس چشم عاتقان از اتماش کرده
ای صبا آن باغ عارض را تماشا کرده	اشتر	مصنوب مرینت کوباکا واکر ده
رفته ارفال و در کنج لبش جا کرده	کنور	در پیته جان خود را نغمه پیدا کرده
تا بگرد کل ز سنبل زلف سپدا کرده	بنف	روز دوش قصد بر شانی دلهما کرده
لعل را با قاف حسن کوبا کرده	عباری	ز اقباب حسن خود نموده سپدا کرده
سینه بر کرد کل سپدا کرده	شمار	بیلان عشق را سرمه و شنبه کرده
بی صبت با جرای آهنگ غمزه کرده	عاشق	غالباً امر و ز قصد کشتن ما کرده
دو لعل با بر که هستند حوزده دان هر	بظیر	کجا بود دل جابرا کز ان هر
تقصه جان منند آن لونه مان هر	عابر	و کز نه هر چه گشته بکز مان هر
خو زلف تو که بلای دلند و جان هر	کلمبر	گر چگونه بر جان و دل زان هر
هر کس تو که مستند و ناتوان هر	ایع	شدند آفت عقل و بلای جان هر
لعل با بر که غنچه بکده زان هر	جاس	بخون حجت دلا نند بکرمان هر
کله کله که شوخ اند و دل ساسهر	صبا	مرا مراد دلند و بلای جان هر
کشم ملکی با شکر گفت که هر	وصف	کشم ملکی با شکر گفت که هر
سینه مجروح است از هر جان صد غم دراو	۱۷۱	با چنین عمنا کجا کند ولی فرم دراو
بزم بجز زان که سپدانیت نقش غم دراو	صیور	بیت مقدار حجابی قدر جام جم دراو
حزق فقر که باشد خاطر فرم دراو	نبا	بهرت از خلقتش هر که باشد غم دراو

ای دل غم دیده که عشقت طرح در او	موس	جز بنای غم نشد طرح دیگر حکم در او
عالم مستی که پیدائیت نقش غم در او	نظم	عالمی دارد که می بینم صد عالم در او
مجت ابادر صیغ دم نرزو عالم در او	نقاس	چون تو اندر سیرت آدم دم نینم در او
عین خوراهم در ناکش گفتگوی غم در او	علم	تا باین تقریب تو هم ستر منم در او
شهر که صبح ندارد صفای کوهر او	پرجاج	همان شده است که گشت اقرار کار او
چنان بلند نشد سرونار پرور او	سایر	که سرونار تو اند شدن برابر او
کنشید که هلال است عکس خنجر او	غزایا	چه گونه تیغ شود خصم در برابر او
عرق نشسته بکبرک سایه پرور او	وصف	کشیده باد و ظاهر شده است خنجر او
بفرق سر بنود کامل معسین او	نویس	های حسن فکنده است سایه پرور او
کشیده سر کلک سرونار پرور او	مغنی	چه حد سرو که خود را کند برابر او
چنان بلند نشد سرونار پرور او	سایر	که سرونار تو اند شدن برابر او
مرزغ سبز فلک دیدم و داس مه تو	حافظ	یادم از کشته خویش آمد و هم حکام در
ساقی نبرد که چون داس زر آمده تو	جامر	عید از آن مرزغ پر سبز کرد در و
داس تیز که بدت فلک است از مه تو	حسام	میکند خیم حیات من بیچاره در و
شام عیدم ننمود آن خم ابرو مه تو	ساعز	نماند از داس فلک خوشه عشقم بد و
ش عیدم بقدر کرد شارت نه تو	ملک	مزد و پیمان دگر جان کرد عالمه کرد و
کر مرگنده دهد پیر سخاتم بگو	مهر	هر چه دارم بگو و سپدم از گنده در تو
میکنم جامه نو در ره پیمان کرد و	نایب	که مرا جام مرگنده به از جامه تو
جان و تن رهین مرزبان کن از فرج نشو	انز	مثل اینست در ابل جان کرد جامه کرد و
کنند لقی و حق تو پسند از و بر و	وصف	تا که سلیح تحقیق دهد ضلعت تو

جز

خز میرسد از عالم غیب نشو	نویس	دست در دامن لطفش زان نویسد شو
تا بگردن غرقه خوغم از لب میگون او	یعقوب	هر که عاشق میشود در گردن او خون او
طوحی سگر شکن پیش لب چون او	انز	کز زنده لاف سخن در گردن او خون او
لاله که دعوی کند با عارض گلگون او	کاهر	زاله از سنگ ستم بر خاک بریزد خون او
نامه سر بسته آمد غنچه مضمون او	جامر	حسب حال لبیل شرح دل بر خون او
ناقح هر دم جرات بود لب میگون او	ملای	ساقی بگذارتا بر خاک بریزم خون او
خط که پید گشت کرد عارض گلگون او	طاهر	بیت جز خون اینز از باب ذمه مضمون او
چرخ نهم که در چشم تویت موج خون در او	جامر	شسته سبز است شکم مایه گلگون در او
بیت دل پر هموی گنج اینکه جوشد خون در او	صبور	نشسته رامانه که باشد مایه گلگون در او
دل که هر دم بی لعل تو کرد خون در او	عیان	نشسته رامانه که باشد مایه گلگون در او
صورتی نر شکل خود حواهم ز خاک کوی او	ایاض	تار و دین قالبی سوره جام نسوی او
هر که اینم که آید بشادمان از کوی او	بحر	میشوم گلین که ناکه دیده باشد روی او
وه چو بخت است ای که گویا هم که بنم روی او	ساعز	بیز بنم سوی من تا بنم بنم روی او
روزم از پیم رقیبان بیت ره در کوی او	ملای	بش روم لبکن چه حاصل چنم بنم روی او
دل که هر دم بی لعل تو باشد خون در او	جامر	لیک از پیم رقیبان بیت ره در کوی او
مینکتم سر از نشان خانه تو	ملای	کجا رویم سر ما و استانه تو
بناده ام چو سکان سبز استانه تو	بائش	فرشته را نگذارم بگرد خانه تو
کجا کجا پار که ایان تسانه تو	جسد	که بهت قبله ما استان خانه تو

ز بخت تیره نیام چوره بجان تو	سپید	شوم غبار و نشینم بر ستانه تو
چه حد آنکه بنم پادرون خانه تو	انور	سرمیاز من و خاک ستانه تو

چشم من مرغیت دور از دانهای خال او	سپید	می برد هر سو برای دانهای خال او
بی نظر بنمورد کوشه آن چشم نبود خال او	دیگ	حالت دارد که افتاده است در دنبال او
دل که باغ می رود ای خط و خال او	جاس	بست چون مرغی که باشد نامه بر نال او
دل که میسوزد ز شوقت کز لب خال او	سپید	هر کجوتر کاورد سوی تو سوزد بال او
بهر همدانکه در راه شوم پامال او	عابد	میرود چون سایه هر سو میرود پامال او
چشم شوخ یار در دنبال چشم خال او	هلاک	بست ای هونر چون فرج است در دنبال او
چشم نغم مرغیت دور از دانهای خال او	علت شاه	سکه هر سو می برد خون میبکشد از نال او
تا مینگرد در سرم در عقب پامال او	سایر	همچو سایه بر پیش کیم سر از دنبال او

تا بگفته مبد هر طره سنگهای تو	حافظ	برده غنچه مر در د خنده دلگشای تو
لشنته بخون خلق شد چشم نهانهای تو	انور	عمر اگر دکاند جان و دلم فدای تو
خبر عشق ز بخت خون بجای پای تو	خاور	را تو بود کشته شدم بر پای تو
ارتو آرزوی من پیشتر از جهای تو	سپید	سرم بر دولی ز سر کم نشو هوی تو

ارفتی ای بنده در حال تو	بیکس	مشک سیاه مجره کردان خال تو
ارگشته اقباب خمر ز حال تو	بیکس	مه خرابت بمنز و در از لطف خال تو
زین سان که تو گرفت دلم با وصال تو	تلافی	ار در اینم زمان که نه بینم حال تو
ایرینم آن به کل از حال تو	عاشق	لوح و کون لطف جیم حال تو

ارقد

ای قبله هدای پرستان حال تو	بیزر	در جمله کاینات ظهور حال تو
----------------------------	------	----------------------------

ان سرو که شادند جهانی بغم او	جاس	هر جا که خواهد سر ما و قدم او
شاد منم غم دیده بجور و شتم او	مغامر	خو کرده غم او من دمن لغم او
موسی شده ام بی خط مشکین رقص او	ببغض	کو بخت که آیم زبان قلم او
ظاهر کنم پیش رفتن الم او	یلا	با مردم پیغم میتوان گفت غم او
خواهم که شوم کشته تیغ ستم او	آهف	شاید که به پیغم سر خود در قدم او
هر چند که مار استم کشت غم او	فادور	آن بکه شکایت کنم از ستم او
کربان من آید نب از درد غم او	جسد	حاشا که بنالم ز جفا دستم او
در داکم مرگت ستمار غم او	نشار	فر بجز ز دست غم آه از ستم او
در داکم من جسته خوام ز غم او	دوقر	آشفته دل از سلسله غم خیم او
شادم که بمن نامه مشکین رقص او	نار	آورده سلار ز زبان قلم او
امشب من چشم که افشان و غم او	مقبر	در بجز بلا عوط زبان از ستم او
دلها بر این شده فرس حرم او	وهدر	ارگشته روان شو که نسوزد قدم او
آغشته بخونم ز تیغ ستم او	نادک	خواهم گرفتن جهان را بد م او
تا چند کنم جان ز غم دم بد م او	جور	ایدل غم من جوز که بر دم غم او
تا خاک نگریم بگرد م او	واص	مشکل که بیایم نشان قدم او
شوهر که بجان آمده ام از ستم او	عجز	بسیار هلاک کنده اسیران ز غم او
عمر است که داریم بدل درد غم او	دوقر	بی درد بود هر که نبرد الم او

یارب جهان ده دارم بد در بوندن تبریلا	فضول	عاشق فقیر کو کسیر علی بنجاب اولاد
--------------------------------------	------	-----------------------------------

کثیر است جزوه طوفان که بلا	خون در خاک و خون فاشه بمیدان که بلا	تشم
شده تاره باز ماتم سلطان که بلا	خون ما بگشت ابر خروشان که بلا	بسد
شده داغ لاله صرف جو افغان که بلا	آماده شد زخون جگر خوان که بلا	میرزا طغان
شده موسم صیافت مهران که بلا	دیگر بشورش آمده طوفان که بلا	طوفان
چون باد مپکین ز شمیمان که بلا	خون که به کن چه ابر بهاران که بلا	زک
که بیان ملک ز داغ پیمان که بلا	این اعدا شد ز سپهران که بلا	غبار
یار بستی شاه شمیمان که بلا	یار بستی آه اسپهان که بلا	بسد
یار بستی حلقه غریبان که بلا	یار بستی با روی حلقه پیمان که بلا	قابر
از ناله زار و اسپهان که بلا	تغیر بختش سلطان که بلا	ساجات
افتاده رایت صف بیکار که بلا	سپه نشین صید و ادو خون حواله که بلا	صبا
نوز خورشید کواکب از غبار که بلا	رفته است در پرده عیس شرمسار که بلا	مقبل
متصل غفران ایزد دید زار که بلا	فضل حسد دو عالم از زنا که بلا	اشتر
قطب دوم حسین علی شاه که بلا	از دست رو که کرد تحمل به هر بلا	بسد
بابت در ملازمت او که بلا	گشت از قبول او همه جا معتبر بلا	فصل
گشته نصیب روز قضا و قدر بلا	از پر تو سعادت تسلیم پر بلا	هفت
اگر جنون تو انتر سر از نریت بردن کردی	نشته سالها پیش من و عشق جنون کردی	شاه طهماسب
اگر جنون نظر در دفتر اهر جنون کردی	ز شرم نام من نام خود از دفتر پرورد کردی	عازف
اگر جنون محبت خانه فرس درون کردی	مراد بدی جنون خویشی از سر پرورد کردی	واله

صبا آمد ولی بوی از آن گلزار بسجی	چه باشد بوی گلزار انیم یار با بسجی	حسرو
چمن شد غیرت جنت جمال یار با بسجی	بگشت اینجا ز اوست با دیدار با بسجی	قالغ
ز من میخانه شد میخانه با عینار با بسجی	چه آباد بگردان یار است نامن یار با بسجی	کشور
و میا شد می و ساغ جوی یار با بسجی	بجام عکس داده زان کل خسار با بسجی	خاور
غزین میکم از حستان غمخوار با بسجی	در این غزینت غریبان را رفیق و یار با بسجی	سافور
چهار سار شد جان و فانی یار با بسجی	حفاقت هم خوش است امانه لزم مقدار با بسجی	انوار
بش قدر منی عمده زلف یار با بسجی	در آن شد دید ای خجسته یار با بسجی	اختر
مراد در عشق او صد دیده خوبار با بسجی	بکالم هر یکی را که بهای زار با بسجی	شمس
همه آید به سود از کشت گلشن یار با بسجی	تا شای چمن با آن گل خسار با بسجی	شاهر
چراغ خانه شما جمال یار با بسجی	شب تارم ستور آن مه خنار با بسجی	آصف
بتلخی مبد هم جان بر سرم دلدار با بسجی	تبادت کوی منان لعل سگبار با بسجی	نور
باستقبال قدرت سر در افشار با بسجی	به تعریف دمانت غنچه را گفتار با بسجی	نور
رسید ایام گل ما را انیم یار با بسجی	بجام دل نظر در عارض دلدار با بسجی	حسرو
رز و لطف با آن پرورد یار با بسجی	بر او خا طم هر روز از عینار با بسجی	شاه
بکام مطالعه صفحه و فن نکنی	همین نصف کجھنر هیچ فکر نکنی	بعد
بجز من که زبون تو ام حفا کنی	ز بون خویشی ام دیده چرا کنی	انوار
تو آن نه که مر میز و حفا کنی	من آن نیم که بر خشم اگردا کنی	دیبا
هر سه موربتن منیز زبانی د اشتر	از غم عشق تو فریاد و فغانی د اشتر	بامر
از فاکر آن کمان ابرو نشانی د اشتر	کوشه چشتر کجالتا توانی د اشتر	بچودی

زاهد افشده که سوز نمانی دست	فاغض	لغش شیرین را چشم مردمان بدتر
کوه کن در عتق که غزنی میسر	تافل	از محبت بر چنین تخته نشانی دست
بر درت که خوان از جنل سگام یاغی	مثنی بیشتر	عاف و سرگشته و چنان نام یاغی
زین سعادت سر بگردون می رسانم یاغی	در مدح ع	رهبر عزیز از تو در دوران ندانم یاغی
که بجز شتر سار از جرم باغ یاغی	۴۰	لطف کج خود را کن ز رحمت با باغ یاغی
چون بیشتر غیر درت با کجوانم یاغی		این را با سرگشته است در در نام یاغی
اودا که گلش ز بد سهرشتی باشد	وصف حال	که در سستلیق لایق دستر باشد
هر کس چه مزاج او غلام بگریک عا است	حواقیق	هر چند گشت بیشتر باشد
ارشته را در کردیم افکنده دست	رباعیات	می کشد هر جا که خواطر خواه اوست
بر در دهاروم شاید که بینم روی دست		این که ای پادشاهیت بی ما را نکوست
عشق آمد و شد چو خونم اندر کوی دست	رباع	ناکردم اهن و بر کرد ز دست
اعضای وجودم همگی دست گرفت		ناگرفت ز من باقی و بر نه همه اوست
اگر تو در سینه هر صاحب راز	رباع	پوسته در رحمت تو بر هم باز
هر کس که بد بر گاه تو آید به نیاز		محرور ز در گاه تو که کرد باز
در هر سخن با تو هم گویم راز	رباع	در حضرت تو هم کنم شرح نیاز

بمکتب

کی منت نبذگانت از سینه نواز		کار من سرگشته بچاره باز
گر چشم جهان بین تو را نوز صبا است	رباع	در جمله جهان حال مد سپهر است
در سینه و خاقانه و در در پر کنش		از زور حقیقت تو به سینه هم جاست
دانسته که میخانه ز در که دست	رباع	از بجز صومعه روشن بخط است
از زور یعنی مسجد و میخانه بکبک است		کریمت تفاوتی مینا تو دست
ما هم لعشقی تو تو لا کرده	رباع	وز منک و بد تویش تبت کرده
انجا که عنایت تو باشد		نا کرده چه کرده کرده چنین نا کرده
اگر سبب نکرد بد بها کرده	رباع	دانکه کج خاص جفومت کرده
بر عفو من نکته که هرگز نبود		نا کرده چه کرده کرده چون نا کرده
در عشق تو آرمه زح و مسکن حال	رباع	کریمت مبر از تو نوبره وصال
در بهر تو بمنت مونس نه هم حال		بی در رخ تو در دل در دیده جمال
ای قد تو در گلش جان تاره نهال	رباع	سر تا قدمت تلاحت حسن و جمال
با اینکه وصال تو جبال است حال		فانع نشدم از گراز لبخ طرفه جبال
عربان قلند زبانه کیدوم نذ پنه	نام شد	اوستوخ دستمک در اعن بلبر عذ پنه
وصل سر کونیک مننه کراولسه میسر		با عدنه مننه کعبه که کدور نه مدینه

اولسه



مرثیه دوازده مبد هشتم ماه

بسم الله الرحمن الرحيم

ماز این چه نورش است که در خلق عالم است ماز این چه کسب عظیم است که زین این صبح تیره باز دیده از کجا او گو با طلوع میکند از مغرب شب تاب کز خورشید قامت دریا بعد است در بارگاه قدس که حبابی لال است جن و ملک آدمیان نوحه میکنند	ماز این چه نوحه چه غزوه چه ماتم است بی نفع صورت خو بسته تا عرش اعظم است کار جهان و خلق جهان جمله در هم است کاشوب در تمام ذرات عالم است این رسوخ عام که نامش محرم است سر با ترقیبها همه برز او غم است کوبا عزا شرف اولاد آدم است
--	---

خوابیدمان وزین روز شریفین  
پدر و دره کنار اول حد حسین

کسرت گشت توره طوفان که بلا که چشم روزگار با وفاش مبارک است گرفته دست دهر گلای بویز بکش از آب هم مصافحه کردند کوفیان بودند دین و دود هر براب و مر میگرد زان تشنگان هنوز بیوق مر رسید آه از فکرت که عدا مکرده سرشدم	در خاک و خنجر فاده سپیدان که بلا خون مرگت از سر او ان که بلا زان کل که شد کفنه زایوان که بلا خوشی در بسته خدمت صمان که بلا خام ز قظ آب سیمان که بلا خزاید الوطی ز با مان که بلا کردند رو کینه سلطان که بلا
---	--

اندم فکرت است عینت سپندش  
کز خوف حرم در هم افغان بلند شد

کاشی از زمان سر ادق که چون سکون شدی  
کاشی از زمان برهمن آمد از کوه تا کوه  
کاشی از زمان زاه حکم سوز اهل بیت  
کاشی از زمان که گشت آل بزرگت  
کاشی از زمان که این حرکت کرد جهان  
کاشی از زمان که سپید او شد درون خاک  
این اسقام گرفتاری روز حشر

این فکر کند تون لی ستون شدی  
سپید که ز در زمین یقون شدی  
بکشته برق فرخه که جن جون شدی  
عالم تمام عرقه در پای خون شدی  
سیماب دار و روزی بی لی سکون شدی  
جان جهانان همه از تن بیرون شدی  
با این علم معامله در چون شدی

آل بزرگت نظلم بر آوردند  
ارکان عرش سلبتزل در آوردند

زابل

بر جانم چه عالمیان رحمت سازند  
نوبت باوین چه سپیدان طیبند  
سپیدان زانکه الماس بریزه  
دیگر سر ادقی که ملک محرمش بنود  
کنند کوش فاطمه زابره کوشو از  
وز تیشه سینه دران رشت کوفیان  
لبس فرزند کز و بکر مصطفی در پد  
اهل حرم در دیده کربان کشاده مو

اول صلیب سید نشاز دند  
زان ضربت که بر شتر خدا زدند  
افروختند در حسن مجتبر زدند  
کنند از بند بنم و در کار زدند  
سیاه روی در خضر جزایت زدند  
بس نخبها ز گلشن آل عباس زدند  
بر خلق تشنه صفت مر قنر زدند  
فریاد بر در حرم کربان زدند

روح الامین نناده ز الو سر حجاب  
تا یک شد ز پیدان او چشم اقباب

بمشا بید

چون خنجر خلق تشنه آل بر زمین رسید  
ز دیک تشنه که خانه اجمان شو خواب

جوش از زمین بزروه عرشین رسید  
از بس گشته سها که بارکان دین رسید

تخل بیند آن چه چنان بر زمین زدند باد آن غبار چون بر آرزو رسد بر شد فلک ز غلظه خون نوبت فروکش یکباره جامه در خم کردون بهیل زد کرد لپه چنان هم غلط کار کان عیار	طوفان برسان ز غبار زمین رسد کرد از زمین بر فلک هفتین رسد از جنب کحضرت روح الامین رسد چون این خبر بعیبر کرد چون نبت رسد تا در مصلاب جهان آفرین رسد
---	---

هست از مال که چذات صحیح است  
اود در دل است و هیچ دلی نیست عمل مال

ترسم فرای قاتران چون رحم زنند ترسم کزین گناه تقیعال زور حشر دست عتاب حق بد آید بر سستین فریاد از آن زمان که جوانان ناسم آه از در که با کفن خو سنجکان ز خاک جمع کردیم صفشان شور که بلا از صاحب عرم چه توقع کنند باز	یکباره بر هر دیده رحمت قلم زنند دازند کز کینه خلق دم زنند چون اهل بیت بر این رسم زنند کلکون کفن بعرضه حشر قدم زنند آل علی چه غلظه اش علم زنند در حشر صف زنان صف مشریم زنند آن ناک از تیغ لصبیدم زنند
--	--

پس برسان کنند بر بر که جبرئیل  
شود به غبار کبر پیش از آن سبیل

دور که شد بنیزه سر آن برز کور موج بجنبش آمد و خوست کوه کوه گفت شام ز لاله شد خاک مطنین عیش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر آن چشم را کبر و حورش طاب بود	حوز شید سر بر پینه بر آمد ز کوه سار ابر سیارش آمد و بگریست زار زار کعبه و شاد از حرکت چرخ سقور افتاد در مکان که قیامت شد آشکار شد سر کون ز باد مخالف حباب وار
--	---

جمع کرد باس حضرتان نبت جبرئیل با آنکه سر زد لپه عمر از نبت بر	گشتند بی عماری محله شتر سوار روح الامین از در سر کشت شتر سوار
--	--

واکنه ز کوفه جیل علم رویشام کرد  
نوعی که عقبر گفت قیامت قیام کرد

بر هر گاه چون ره آن کاروان فتاد هم با یک نوحه غلظه درش جوت فکند هر جا که بود آهون از دست با کشید شد و حشر که شور قیامت شد آشکار هر چند بر تن شده اجسیم کار کرد ناگاه چشم دختر زبیر در آن میان بی اختیار ز غره بند حسین از رو	شور و شور و همه را در مکان فتاد هم که بر بر ملا یک هفت آسمان فتاد هر جا که بود طاب بر از ریشیان فتاد چون چشم اهل بیت بر آن کشید فتاد بر زخمها تلخ خون و تیغ و نمان فتاد بر نیک مقام ستر نعت اکام زمان فتاد سر زد چنان که اشق از او در جهان فتاد
--	---

پس باز بان پر کله آن لصبغه بتول  
اود در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته قتاده با مومن حسین است این نخل تر کز اش جان سوز تشنگی این ما بر فتاده بدر بای خون که هبست این غرقه محله نهارت که روی دست این خشک کسفتاده ممنوع از فرات این شام که با جیل و کت و آه این قاب قلیان که چنین مانده بر زمین	این صید دست و بازده در خون حسین است دود از زمین رسانده بگردون حسین است زخم از ستاره بر تیغش افزون حسین است از موج خون آن نده کلکون حسین است کز خون او زمین شده همچون حسین است فرگاه از این جهان زده بر او حسین است شاید نماند از ده مفلون حسین است
---	--

پس رود در بقیع و بزهر خطاب کرد  
وحش زمین و مرغ هوار را کباب کرد

که مونس گشته دلان حال مایه بین  
اولاد خویش را که شمعان محشرند  
در خطه بر حجاب جوگون آستین نشانند  
بلا در آید از جوار خودشان بگر  
تندار گشته تکان بند در خاک خون  
ان سر که بود بر سرش سبز مدام  
ان تن که بود بر درش در کنار تو

مار غریب و پیکس می آستان به بین  
در ورطه عقوبت اهل حجاب به بین  
و نذر جهان مصائب مار غلابه بین  
طغیان بسپل نیند و موج بلا به بین  
سر مای هر دران همه بر نیزه غایب بین  
بیکیزه آتش زدوش مخالف صدایه بین  
عظمان بجاک محرکه که بلا به بین

یا لصبغة الرسول از این زیاداد  
کو خاک اهل بیت سالت زیاداد

خاموش گشته که دل سنگ آب شد  
خاموش گشته که از جگر آه بوز ناک  
خاموش گشته که از این شتر خون چکان  
خاموش گشته که از این نظم که به چیز  
خاموش گشته که ز سوز تو آفتاب  
خاموش گشته که فلک سبک خون گریست  
خاموش گشته که فلک سبک خون گریست  
خاموش گشته که ز در غم حسین

بنیاد صبر و خانه طافت خراشید  
مرغ هوا و ما در دریا کتاب شد  
در دیده بکست مستعان خون ناک  
در روز زمین ز بکشت جگر کون خفتاب شد  
از آه سر ز ما میان ما هتاب شد  
در یا نهر ارمیته کلکون حباب شد  
در یا نهر ارمیته کلکون حباب شد  
جبر سیل بر آرزو سپهر حجاب شد

تا چرخ غلغله بود خطا چینی نکرد  
با هیچ آفریده جهان چینی نکرد

ار چرخ غافل که چه بیداد کرده  
در طغنت لیس است که با غنرت گول  
ار زاده زیاد کرده است بپیکس

وز کین چهار در این ستم آباد کرده  
پیدا کرده خضم و تو امداد کرده  
مزد این عمر که تو شده اد کرده

عشران

افکنند بدام غزالان مر تصنع  
کام بزد زاده از کشتن حسین  
هر خسر که خار درخت تقاوت است  
صلح که سوده لعل لب خضر بیدان  
بارشمان دین توان کرد آنچه تو

دلهای خضم آل عا شد کرده  
بگر که القبل که دلشاد کرده  
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده  
آرزویش ز خنجر سپید کرده  
با مصطوفی چه رو اولاد کرده

ترسم دم ترا که بجز در آورند  
از آتش تو در محشر در آورند  
عاب سلیمان صبا مختص

افشا دشتا که بکنار این کنون  
افکنند جیح مغفرتین از شفق  
اجزار روزگار ز بس دبد اقلاب  
کند اهدات را روز آهار سبوعول  
آماده قیامت موعود هر  
گفتم محرم است نمود از شفق بهال  
با کوشواره که ز سپهرش ز کوش عرش  
یا عزت پیش لب آورده آفتاب

خو چون سر بریده از این طشت از کون  
در خون کشیده خفتان سبکون  
کرد بد جرح خاک سبکون  
کوئی خلقت در بار کان کاف و نون  
کابزد و وفا بوعده مگر میکند کمون  
چون ناخبر و غمزه الابدش خون  
هر ساله در غار شه دین کند پروان  
بر پادشاه تشنه لبان کرده سر بکون

جان بر بر بر روان شه حسین  
سالار و در سر از تن جد حسین

اقدار است صفت بچار که  
این روز و روز آل بزرگه شد که تافت  
پرمه عین لب کلکونش از عطش

لب تشنه صید و ادو خونخوار که بلا  
چون نهر از سنان سر سردار که بلا  
وز خوشش آب حوزده حسن و عا کر بلا

طقت جگر نواله طفلان سے مدد ماتم کفینہ رحل اقامت و مرگداشت شدکار آن جهان روز آشفته تارک کوچم چه سرگذشت تشنگان ز دوست صیغ	وز آری دیده شربت سهار که بلا بانگ حیل قافله لاله نگر بلا در کار انجمن چکند کار که بلا از خون نوبت بر در و دیوار که بلا
--	---

افسانه که کس نتواند شنیدنش  
یار بر اهل بیت چه آمد ز بدینش

چون شد باطل بزر زمانه طے بترتیب با درفت تبعیض فاک شام سرکشه تا توان حرم کرد شاه دین نه نماده عجز او کسر از یادوان قوم آمد لبور مقتول و بر هر که میگذشت بنیاد و بر در و در برادر که پا افتا عقلین میباش کلامت اینک از قضا	نوا سه گاه آمد بهار گلشن دین رازمانه لطفا خوا شد به تختای ملک رس چون دختر ان نفس بهر این جد نه زنده عجز او تر از یادوان ستم مرشت زاب دیده بخار از غدار و در بر گشته تکلیف پیرا که با بنی دل نشاد در امر ستم لیکن زمان ز پی
--	---

آمد لبوی موکه انگر زبان گشود  
گفت ابن حدیث و خون ز دل اسان گشود

مسنوح شد مگر جهان ملت سینه مارا گزند و یاد گزند از بنز مگر حق بر کیون در آموش شد چنین اینک بخون آل بزرگ کرده اند یارب تو اگر که رعایت کسر نکرد این ظلم را جواب چه میدوز خشر	یاد رهبان نماید کس از بهت سینه از امت سبز نبود عزت سینه نگذشته است بقدر از رحمت سینه دستر که نبود در کرد و بیعت سینه در حق اهل بیت سزای سینه بر کوفیان تمام بود حجت سینه
--	---

مرا چه نیست دست مکافات داد ما کرد از خصم حکم حق و غیرت سینه	پس گفت از این حدیث و جواش گزند لب تشنه کرد کوشش و آبش گزند
--	---

چون تشنگان عنان ز کف شاه دین گرفت پس بیجای آه که دستش بریده باد دوغ شهادت عا ایام تازه کرد بر طشت جگر چکه پاره پاره ریخت هم پای سیل خاک حرم را بسا داد از خاک و خون ناحق بچکر گرفت حرمش گشتند امیسا هم گریان و لبو لبش	از پشت بین قرار بر در زین گرفت از دست دادین و سر از شاه دین گرفت از نو جهان غرار رسول این گرفت بپور صوره چاک ز قطاب کهن گرفت هم امر من ز دست سپهان بگین گرفت عجز از راه سهر برین گرفت بر چشم تر ز شرم سز استین گرفت
--	---

کردند پس بر بنزه سر را که آفتاب  
از شرم او نهفت رخ زرد در سما

شد بر سر نشان چو سر شاه تاج درار افتاک سلاز سیمایم شد که بود رو از خیمه از آتش میداد خصم رفت عربان تن حسین تاراج داده جیح بگرفت عجز بند گران دست او کس رجا چون خضاب مویان اهل بیت ان یک گشته قار آبش بر حشمت	افکنند سمان بزین تاج زر سکار افاق زار از مشک شفق سنج شد کنار چون از درون خیمه گمان زلفک شرار پیر امیر که فاطمه اش رشتند بود تار ان تا توان کز آل عباسانده یادگار گشتند با چهار بجای ما سوار دین بگشتند گشته کز خیمه پیش بر غدار
--	---

کردند زو بگوند پس انکه ز خیمه گاه  
دین خیمه که بود شد در آه شان سپاه

چون راهشان مبعوک که گرفتار  
 اعضای جرح مشتم از یکدیگر گیمت  
 تا بان بنیزه رفت کس سروران زینش  
 از شد باد حادثه دیدند هر طرف  
 مانده هر طرف نگران چشم حسرت  
 ناکه نگاه کرده که جمله بتول  
 بخود کشید ناله انداختن چنان

پایت

کردون نگرشورشی روز خرافتاد  
 اجرای خاک متصل از هم جدا افتاد  
 تجار نامی برده کمان از گرفتاد  
 سرور سرور آمد و بخا ز یافتاد  
 در جستجوی کشته خود تا گنج یافتاد  
 بر پاره تن عا مر لقتل یافتاد  
 کز ناله اش گیمید کردن صدافتاد

پس کرد رو به پشرب و از دل کشید آه  
 ناله بگریه گفت به بین با محمد آه

حسین

این رفته سر بر نیزه اعد حسین است  
 این آه و حرم گریه پاره پاره اش  
 این پر کشاده مرغ همایون توی غله  
 این سر بریده از تنم زال روزگار  
 این مهر سگفت که عین مصیبتش  
 این ماه منصف که بر او زینک اهلیت  
 این لاله کون که در خلد به او

دین و مانده از زمین تن نهاد حسین است  
 در خون کشیده در آن صحرا حسین است  
 کشت بر نیزه رسته ز اعضا حسین است  
 کز یاد برده ماتم بجی حسین است  
 تا رب کرده چشم سبزه حسین است  
 کوی گشته عقد شریا حسین است  
 معجز کبود ساخته زهر حسین است

اندک جو کرد دل تیر از شکوه بار اول  
 کبکوشوده دید سوس مرقد بتول

بزند

کای بانو زینت پاچال ماه بین  
 در انتظار عده محشر چه مانده  
 سبک کابل زار جوانان ما شکر

مارال صید نیز از با سلا به پی  
 بگذر با دوشور قیامت بیا به پی  
 مردان شاهپ و زمان در غراب پی

ان کلشتر کوزدم روح الامین گفت  
 آن سینه که مخزن علم رسول بود  
 وان کردنی که درشت حایل زدست تو  
 با این جهانیند شپان وفا کنر

خسک ز سموم بادیه کربلا به پی  
 از زحمت کین نشانه پیر خفا به پی  
 چون سبلش بریده به تیغ خفا به پی  
 با این خطا زنده دم از زمین ماه به پی

نتر چه داد شرح عم ذل با درش  
 آورد او به سپیکر یک برادرش

کار جان پاک می تو مرا جان بین در بیغ  
 عریان چو بهت این تن بی سر مگر بود  
 شیر خنده آنجواب خوش و کرده که کس جرح  
 خشک از سموم حادثه کلذ از اهل بیت  
 کرد افتاب شرب و بطحا عزوب یافت  
 آل بر غریب بدست ستم اسپر  
 غلطان ز تیغ ظلم سپمان کاک و خون

از تیغ ظلم کشته تو زنده من در بیغ  
 بر کشتگان آل سبک کفن در بیغ  
 رنگین بخون پویف من سپهر بیغ  
 خرم ز سبزه دانه بیغ ز من در بیغ  
 شکر ز شام باز و سبیل از بیغ در بیغ  
 آل ز یاد کام رواد و وطن در بیغ  
 در خون آن حاکم لهر من در بیغ

گفتم یکا ر صد بتو حال دل خراب  
 تا خشر ماند در دل نه حسرت جواب

چون پیکان آل نیز در بدر شدند  
 سر بار سروران همه ز نیزه و نشان  
 از ناله های پرده کمان نشان شد  
 ز اندیشه انتظار به کانه پرده پوش  
 بی شرم میز که نترسید از ز جندا  
 دت از جفا کشنده بر زخم اهلیت

در شد کوفه ناله کمان تو صحر کردند  
 در پیش او را بر حرم جلوه کردند  
 جمع از پله نظاره بهر در بگذر شدند  
 از یاره معجز سر بیکدیگر شدند  
 بر عترت سر بر خور زده در شدند  
 مردم ملک نشانی بفرار شدند

حجابانی مخالفت وال مصطفی در پیش تبرطغه ایشان سپیدند

چندی بگونه داشت فلک تلخ کاشان  
وانکه بگونه بر بخار کاشان

چون تازه مصیبتش از زور و دشام  
ناکرده فرق آن بزار از مشه کاشان  
دان آن نشان به پرده کابن مرا کینز  
گفت آن بطعنه کابن اسرار وطن چه نشه  
کردند بر بند چو عرض سر سران  
بروند پیش آن سر سالار و هرا  
گفتایا ز تعینان شیر ار زین بد

گفوز چنین و لاف مسلمانان  
نمکش ز تو بیودی و لفرانی از زین بد

ترسم در که پیش این ماجرا شود  
ترسم که در شفاعت است از این گناه  
ترسم که زین جفا تواند جفا کش  
باشد اگر ز داد و در شتر آمد عفو  
فریاد از آن زمان که زینداد کوفیان  
آه از در که سر در است نشنکان حسین  
مشکل که تر شو لبر از کج مغفوت

که باشد آنچه کرم شو کرد در حشر  
تا داد او اهل بیت و هر کرد کار حشر

یار بنای عالم از این پس خراب باد  
تا روز داد خاها بر آل بیز شو د  
آلوده شد جهان هم از لوث این گناه  
بر کام اهل بیت بگشتند یک زمان  
از نو که بپزه یافت سر آفتاب دین  
لب تشنه شد تبش جگر کوشه قبول  
آن کودش محبت آل بیز سوخت  
در موقف حساب سباصی پانند

کامید و اریست به بیز در طاعت  
دارد ز اهل بیت همی شفاعت

گشته جراح بتریب و بطیاس  
از بشته ظلم کوفیان افکنند

شمع چمن لم بز لاسه گشته  
کرده خواب خانه دلاسه

صد لعن بکوفیان که صفا بستند  
آبل که بزنده که نه اند به حسین

روز که بگر بلا وطن کرد حسین  
جبر بل این ز دیده خون مر بارید

روزه همی سینه  
فی سینه ۱۲



بسم الله الرحمن الرحيم **بلفظ کلشن بهر ار**

بنام الله جبار فکرت آموخت  
ز نقشش هر چه عالم گشت روشن  
توانائی که در بکطره العین  
چه قاف قدرتش دم برتلم زد  
از آن دم گشت هر دو عالم  
در آدم شد بدیدان عقل و تمیز  
چه خوراد بد کشت نفس صفت  
ز جزو نور کجا بکسر کرد  
جهان را بدید امر عیب ری  
جهان و خلق و امر از بکفش شد  
ولی آن جا بکه آمد شدن نیست  
باصل خویش را جمع گشت اشیاء  
تعالی بقدر بمر کوبید دم  
جهان و امر و خلق اینجا پاک شد  
همه از دم توست این صورت غیر  
یک خط است از اول تا بافر  
در این ره ابعیا چون ساربانند  
در ایشان سپید گشته سالار

چراغ دل ز نور جان برافروخت  
ز نقشش خاک آدم گشت کلشن  
ز کاف و یون بدید آدر کوبین  
هر اران نقش بر لوح عدم زد  
وز آن دم شد هودا جان آدم  
که تا دولت از اصل همه چیز  
نفسه کرد تا کف چپستم مز  
وز اینجا باز بر عالم گذر کرد  
شواهد گشت در اعداد ساری  
که هم آن دم که آمد باز پس شد  
شدن چون سبکی جز آمدن نیست  
همه بک چیز شد پنهانی و پیدا  
گشت آغاز انجام و عالم  
کجا بسیار و بسیار اندک شد  
که لفظ دور گشت از سرعت سیر  
راو خلق جهان گشته مسافر  
دنبور و رهنما کاروانند  
هو اول هو آخر در این کار

اعد در میم احد گشت ظا هر  
بر او ختم آمده پاپان این راه  
مقام دلگشا بشی جمع جمع است  
شده او پیش و در لها جمله در پی  
در این ره اولیا باز از پس و پیش  
کج جویش چیز گشته واقف  
یک از بحر وحدت گفت انا الحق  
کج علم ظاهر بوده حاصل  
کجا کوه بر آورده همدف شد  
یک از جزو کل گفت این سخن باز  
یک از زلفه و خال و خط پان کرد  
سخننا چون بوفوق منزل افشاد  
کس را کاندین ممر است چران

در این دور آمد اول عینی آخر  
وز او منزل شده ابعوا الی ابد  
حال جان فرا بشی جمع جمع است  
گرفته دست جهان دافنه و سر  
نشانی سپید همدار از منزل خویش  
سخن گفتند در معروف و عارف  
یک از قرب و بعد روبرو و نق  
نشانی داده از خشی حاصل  
یک بکذ است آن زرد صدف شد  
یک از قدم و محمدت اغاز  
شراعی شمع و شاد سلاطین کرد  
در افهام صلابت مشکل افشاد  
صورت پیشه در نقی آن

**بلفظ کلشن بهر ار**

گفته جفت و ده که ز هفتده سال  
رسولی با هزاران لطف و احسان  
بزرگ کاندز اینجا هست مشهور  
همه اهل فرسان از که و سه  
نوشته نامه در باب معنی  
در اینجا شکی چند از عبارت

ز هجرت تا کمان در ماه توال  
رسید از خدمت اهل فرسان  
باقام هم چون چشمه نور  
بکفته کاندزین عصر از همه به  
فرستاده برار باب معنی  
ز مشکلمای صحاب شارت

منظم آورده و پرسیده یک یک  
 رسول آن نامه را بر خواندنا گاه  
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر  
 یکا گو بود مرد کار دیده  
 مرا گفتا جوابی کوی در دم  
 بدو گفتم چه حاجت کین مسایل  
 با گفتا ولی بر وفق مسؤل  
 پس از الماح ایشان کردم آغاز  
 یک لحظه میان جمیع بسیار  
 کنون از لفظ و احسان که دارند  
 همه دارند کین کس در همه عمر  
 بران طبع اگر چه بود قادر  
 ز منتی که چه کتب بسیار پخت  
 عروص و قافیه هرگز نشنید  
 معانی هرگز اندر حرف ناید  
 چه ما از طرف خود در تنگنا بنیم  
 نه خیزت این سخن که بابت کس است  
 مرا از شاعر خود عار ناید  
 اگر چه زین غلط صد گونه برار  
 ولی این بر سپید اتفاق است  
 عا جمله جواب نامه در دم

جهان موز اندر لفظ اندک  
 قفا و اقوال ان عالی در افواه  
 بدین درویش هر یک گشته ناظر  
 رفا صد بار این موز شنیده  
 کز آنجا نفع کردند اهل عالم  
 نوشتم بارها انور رسایل  
 ز تو منظوم سپیداریم مأمول  
 جواب نامه در الفاظ ایجاز  
 بگفتم این سخن بی فکر و مکرار  
 ز ما این حوز دیگرها در گذارند  
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر  
 ولی گفتن نبود الا بنا در  
 منظم مشهور هرگز نیز دخت  
 هر طرف دران موز ننگیند  
 که بحر قلم اندر طرف ناید  
 چرا چیزی در دیگر بر خود فرایم  
 بنزد اهل دل مبتدع است  
 که در صد قرن چون عطار ناید  
 بود یک شمه از زبان عطار  
 نه چون دیوار از فرشته است  
 نوشتم یک یک نه پیش و نه کم

اول

رسول ان نامه را استبد با غرار  
 دیگر ماره غزیز کار فرمای  
 همان موز که کفش در بیان آرز  
 میندیدم در اوقات آن مجال  
 که وصف آن بگفتگو حال است  
 ولی بروی قول قاهر دین  
 پی آن تا شود روشن تر اسرار  
 بعون و فضل تو بقیق خداوند  
 دل از حضرت چو نام نامه در خوا  
 چه حضرت کر نام نامه گلشن

وزان راه که آمد باز شد باز  
 مرا گفتا بران چیز سینه ای  
 ز عین علم با عین عیان آرز  
 که بردارم در او از ذوق حالی  
 که صاحب حال داند کان چه حال  
 نکردم روستوال سبیل دین  
 در آمد طوطی نطق بگفتار  
 بگفتم جلدار رس عمر چند  
 جواب آمد بیل کین گلشن است  
 شود رو چشم دلها جمله روشن

سوال

چه چیز است آنکه گویندش تفکر

گفت از فکر خویشم در بخت

جواب

مرا گفت بگو چه بود تفکر  
 تفکر رفتن از باطل سوی حق  
 چنان کاند زین کردند تصنیف  
 که چون حاصل شود در دل تصور  
 در او چون بگذرد منکام فکرت  
 تصور کان بود بهر تدبیر  
 ز ترسین تصور با من معلوم  
 مقدم چون پدر ثانی چو مادر

کزین مسمی ماندم در سحر  
 بجز و اندر دیدن کل مطلق  
 چنین گویند در منکام تعریف  
 بحثین نام در باشد تفکر  
 بود نام وی اندر عرف عبرت  
 نزد اهل عقل آمد تفکر  
 شود تصدیق نام معلوم معلوم  
 نتیجه است فرزندی برادر



ولی ترتیب مذکور از چه و چون  
دیگر باره در آن کریمت تأیید  
اه دور در راست آن زمان کن  
در آرد وادی این زمانه  
محقق را که از وحدت شود دست  
دلی که معرفت نور صفا و پد  
بود فکر نکور را شرط بخت  
هر آنکس که این در راه ننمود  
حکیم فارغ چون هست جبران  
از امکان میکنند اثبات و جنب  
که از هر در دار دست محسوس  
چو عقلش کرد در همستر تو فل  
ظهور عطا بشاید بقصد است  
چون بنوع ذات حق را صد فهمتا  
ندارد واجب از ممکن نمونه  
زهر نماند آن که او خورشید تابان

بود محتاج استعمال قانون  
هر آینه که باشد محض تقیید  
چو موسی بیکر زمان ترک عصی کن  
شنو اسے انان الله پیکار سے  
نخستین نظره بر نور وجود است  
زهر چیزی که در بد اول خدا پد  
پس آنکه لمعه از نور تأیید  
ز استعمال منطوق هیچ کم شود  
یعنی ز اشیا غیر امکان  
از این جبران شد اند ذات واجب  
که از اندر تسلیم گشته محسوس  
خود پیچید در بابش تو تسلیم  
ولی حق نشانه مانند و نند است  
ندانم تا چگونه دانی او سل  
چگونه دانندش آفرینش  
بنور شمع جو پد در دنیا با ن

تمهید

اگر عورتشید بر کمال بودی  
مذاهب کبر کین بر تو اوست  
جهان جمله فروع نور حق دان  
چون نور حق ندارد نقل و سحر بل  
تو پندار جهان نیک هست دایم  
کس که عقل در اندیش دارد

شعاع او یک منوال بودی  
بنودی هیچ فرق از منور تا پوست  
حق اندر وی ز پید اینست پنهان  
نباشد اندر تو تغییر و تبد پد  
ذات خویشتن پیوسته قائم  
بس سرکش که در پیش دارد

ز دور اندیشی عقرب ضنوی  
خرد را نیست تاب نوز آن روی  
چو چشم فلک چون بود احوال  
ز نامینای آدر راه تشبیه  
تساخ زان سبب شد کفر و باطل  
چو که بی نصیب از هر کمال است  
آمد دارد در چشم اهر ظاهر  
کلامی گویند از ذوق تو حید  
در او هر چه بگفتند از کم و پیش  
منزه داشت از چند چه و چون

یک شد فلسفه دیگر حصول  
برو از بهر اد چشم دیگر جوی  
ز وحدت دیدن حق شد معطل  
ز یک چشمیت اورا کات تنزیه  
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل  
کس که بر اطریق اعتزال است  
که از ظاهر نه پند جز مظاهر  
بتاریکی در دست از عین تقیید  
نشانی داده اند از دیده خویش  
تعالی شان عیال یقولون

سؤال

که این فکر ما اثر طراه است

چرا که طاعت و کاهر گناه است

جواب

در الان فکر کردن بشر طراه است  
چو آیات است او شن گشته از دست  
عالم عالم بنور اوست سپید  
کنند نوز ذات اندر مظاهر  
را عقی را با حق هم باش  
در آن موضع که نور حق دلیل است

ولی در ذات حق نفس گناه است  
نگرده ذات او روشن ز آیات  
گجا او کرد از عالم هو پدا  
که سجات جلالش هست قاهر  
که تاب نور ندارد در چشم خفاش  
چه جا گرفت کوی جبر پد است

فرشته که چه دارد قرب درگاه  
 چه نوز اولک را پر بسوزد  
 بود نوز خود در ذات اوز  
 چه بسوزد لبر نزدیک کرد  
 سیاه که بدانی نوز ذات است  
 سیه خفا فیض نوز لبر نیست  
 چه نسبت خاک را با عالم پاک  
 سیه اولی ز ممکن در جو عالم  
 سواد الوجه فی الدارین در پیش  
 چه سبب گویم که هست این کتبه باریک  
 در این متمدن انوار چشم است

کنجد در مقام لی مع الله  
 خرد را حمله با او سر بسوزد  
 لبان چشم سرد چشم خور  
 لبر ز ادراک اوتار یک کرد  
 بتاریک در آن آب حیات است  
 لبر بگذر که بی جای نظر نیست  
 که ادراک است عجز از درک ادراک  
 جدا هرگز نشد و اشد علم  
 سواد اعظم آمد لی کم و بیش  
 شرف و شرف میان روزگار یک است  
 سخن دارم و نه گفتن اول است

معتبلی

اگر خواهر که میسر چشم خور  
 چه چشم سینه ارد طاق و تاب  
 از او چون روشنی کمتر نماید  
 عدم آینه نسبت مطلق  
 عدم چون کشت همستره مقابل  
 شد آن وحدت از این کثرت پدیدار  
 عدد که چه یک دارد بد ایت  
 عدم در ذات خود چون صافی  
 حدیث کثرت و کثرت را فرود خوان

ترا حاجت رفت بر جرم دیگر  
 توان خورشید تابان دید در آب  
 در ادراک تو حلال میفراید  
 که دید است عکس تابش حق  
 در او عکس شد اندر حال حاصل  
 یک را چون شمر در کثرت بسیار  
 و بکن نمودش هرگز نه است  
 از او با ظاهر آمد کنج مخفی  
 که تا پدید میسر نه پنهان

عدم اینده عالم عکس انسان  
 تو چشم عکس او نور دیده است  
 جهان انسان شد و انسان جهان  
 چه میگویند بگری در اصل این کار  
 حدیث قدسی این معنی بیان کرد  
 جهان را سر سبز آینه دان  
 اگر بقطره رادل بر شکانی  
 به جزوی ز خاک از سبکی است  
 با عضا بسته هم چند پیل است  
 ولی هر چند صد هزار آمد  
 سیرت در جاهای جان  
 بدان خورزی که آمد حبه ادل  
 در دو در جمع گشته هر دو عالم  
 بهر یک یک بر سبب نزن دم  
 به بین عالم هم در هم سرشته  
 همه با هم هم چون دانه و بر  
 بهم جمع آمده در لفظ حال  
 از ل عین ابد اشتهاده با هم  
 ز هر یک لفظ این در سلسل  
 ز هر یک لفظ در کثرت را پر  
 اگر یک ذره را بر بگری از جای

که چشم عکس در وی شخص پنهان  
 بدیده دیدۀ را دیده دید است  
 از این پاکیزه تر بنویسی  
 هم او پنهانده هم دید است دیدار  
 دی بسع دی بر صبر عیان کرد  
 بهر یک دره صد در صبر تابان  
 بیرون آید از او صد کج صافی  
 هزاران آدم اندر وی هوید است  
 در اسما قطره مانند نیل است  
 جهان در دل یک از زن آمد  
 در دن لفظ چشم اسمانی  
 خداوند جو عالم است منزل  
 که اعلی کرد درگاه آدم  
 که هم انیس مراید هم آدم  
 ملک در دو پویش طمان در فرشته  
 ز مؤمن کافر و کافر مؤمن کافر  
 همه دو در زمان روز و سال  
 نزول عیسو اچا آدم  
 هزاران شکل میگرد مشکل  
 هم او مرکز هم او در و رسا پر  
 خلل یابد همه عالم سرا پا

همه سرگشته و یکجز وزیشان  
لقین هر یکی را کرده همبوس  
تو کون و دار در لبر و جسد  
همه در جنبش و دایم در آرام  
همه در ذات خود چو بسته آگاه  
بر بر پرده هر ذره پنهان

قاعده

تو از عالم هم لفظ شنید  
چه در استر صورت باز مومنی  
بگو سبوع و کوه قاف چه بود  
که ام است کان جهان کان نیست پیدا  
بهین نبود جهان آخر که در پدی  
پاینها که جا بلغا که ام است  
مشابق را مغارب را بنید پیش  
پایان مشکن از این عباس  
تو در خوالی و این دیدن خیال است  
بصبح شتر چون کردی تو سدر  
چه بر خیزد خیال چشم احوال  
چه خورشید عیان نمایدت پر  
فتد بکتاب از او بر سنگ خاره  
بدان اکنون که کردن نمر تو آئے

بیرون ننهاده بار خد امکان  
بجز وقت ز کاکشته مایوس  
که پیوسته میان خلع و پسند  
نه آغاز پیاپی نه انجام  
وز انجار راه برده تا در گاه  
جمال جانفرازی روی جانان

پایر گو که رز عالم چه دید  
چه باشد آخرت چون است پسر  
لاشت و دوزخ و اعراف چه بود  
که بگوشش بود بکمال اینجا  
نه مالا بیرون آفرشندی  
جهان شهر جا بجا چه نام است  
که این عالم نذر در زنگ پیش  
شنوبس خوبش را نمک شناس  
هر آن چه دیده از در مثال است  
بدانی کان همه و هم است و سدر  
زمین و همان کرد در مسدل  
نماند نور خورشید و مه و مهر  
چون چون پیشتر یکی پاره پاره  
چه توانی چه سحر آنکه که در آئے

چه میگویم

چه میگویم حدیث عالم دل  
جهان آن تو تو مانده عاجز  
چو همبوسان یک منزل نشسته  
لشتر چون زنان در کوی ادا بار  
دلبران جهان آغشته در خون  
چه کردی فهم از این وی و عجایز  
زنان چون ناقصان عقل و دینند  
اگر مردی بیرون آئی نظر کن  
میاس روز و شب اندر مر احوال  
خیل اسب و حق را طلب کن  
ستاره بامه و خواهشند اگر  
بگردان زمین همه ای راه روری  
و یا چون موسر عمران در این راه  
ترا نامیش کو هر بست با قبیت  
حقیقت که با ذات تو گاه است  
سجلا کر رسد بر کوه هستی  
کدای کرد از یکجذب شایر  
بر و اندر پخواجه با سسی  
پرون آئی از سرای رهنمائی  
کداری کن ز کاف کنج کو پهن  
دهد تو تو اهر آنچه با هر

ترا ای سر نشیب پای در کل  
ز تو محروم تر کس دیده هر کز  
بدت عجز پای خوبش بسته  
نمیکردی ز جهل خوبش عار  
تو سر بو شنبده نهنر بار بیرون  
که بر خود جهل میدار بر تو جانر  
کجا مردان ره ایشان کز پندند  
هر آنچه آید به پشت زان گذر کن  
مشو موقوف و همراه ردا حل  
بشر را روز و روز را شب کن  
بود حسن و خیال و عقل و انور  
همیشه لا احت الا فلین کوی  
بر و تا بشنوی انی انا الله  
صدای لفظ ارانی ن ترا نه است  
اگر کوه تو نه بنود چه راه است  
تو در چون خاک ره به ستر چه پسر  
بیک لفظ دهد کو هر یکا هر  
تفزع کن همه ایات کبری  
بگو مطلق حدیث من رأئے  
لش بر قاف و قرب قاب تو سین  
نایدت همه اشیا کا هر

بنزد انکه جانش در ستمی است  
عرض اعزاب و جوهر چون عروفت  
از او هر عالمی چون صورت خاص  
نخستین آیتش عقل کل آمد  
دویم لغزش کل آمد آیت نور  
سیم آیت را او شد عرش رحمان  
چهارم آیت از وی حرفهای اسمائیت  
نظر کن باز در جرم عنایت  
پس از عصفوف جرم سه موهو  
با فرشت نازل لغزش انسان

همه عالم کتاب حقیقت الیت  
مراتب همو آیات و قوت است  
یکی زود فاشیه و آن دیگر حقیقت  
که دردی همجو بای بسمل آمد  
که چون مصباح شد در غایت نور  
چهارم آیه انکه سر بر دان  
که در وی سوره سبع المثالیست  
که هر یک آیه بر ستمند با هر  
که نتوان کردن این آیات نمود  
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده در فکر در افاق

سینو موسی ارکان طبایع  
تفکر کن تو در خلق سموات  
برین بگوه که تا خود عرش اعظم  
چه اگر دند نامش عرش رحمن  
چرا در جنبشند این هر چه مادام  
مگردل مرکز عرش بسیط است  
بر اند در پیش از درز کلام پیش  
از او در جنبش حساب مدور  
ز مشرق تا مغرب همچو دلاب  
بهر روز و شب این چرخ اعظم

بیرون آ و نظر کن در صنایع  
که تا آمد و حق کردی در آیات  
چگونه شد محیط هر دو عالم  
نت در دو با قلب انسان  
که بگذشت عیب بگرد آرام  
که این چون نقطه او دور محیط است  
سراپا ترا ای مرد در دلش  
چه اگر نشسته بگوه سبک  
هرگز دند در ایام چرخ و خواب  
کنند در ظاهر کرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدین سان  
ولی بر عکس دور چرخ اطلس  
معدل که سر ذات البروج است  
چرخ با نور با جوزا و حوز چنگ  
دیگر میزان و عقرب پس مکان است  
نوابت بگذارد بیت و چهار دند  
به هفت چرخ که یون با سان است  
نود و پنجم فلک مزج سه جای  
سیم زهره در سیم جای عطارد  
زحل را صدی و دو گوستری باز  
حد با عقرب آمد جای بهرام  
چهارم نور و میزان ساخت کوشه  
نهم فرجک و ایم جیس که رید  
قرابیت دشت آمد منزل  
پس از وی همو عروج قدیم است  
اگر در فکر کردی مرز کامل  
کلام حق هر ناطق برین است  
و چه پسته دارد حکمت ای خام  
ولی چون سبکی در وصل این کار  
بنم چون زار پان می نصیب است  
عز منبذ بر این چرخ مدور

بچرخ اندر همین باشند کردان  
هم کردند این بهشت نه مقرنس  
که او را نه تفاوت نه فرد جت  
بر در همچو خورشید آهنگ  
ز صدر و دل و جوت اینجا نشان است  
که بر کمر مقام خویش دارند  
ششم بر جیس را جابر مکان است  
بچهارم اقیاب عالم آرای  
نهم بر چرخ دبیر گشت داور  
بعقوس و جوت کرد انجام آغاز  
اسد خورشید را شد جای آرام  
عطارد رفت در جوزا و خورشید  
دنب چون ارس شد بگر عقده بگر پد  
شود با اقیاب انکه مقابیل  
ز نقد بر عزیزی کو علم است  
هر آنچه که گوئی نیست باطل  
که باطل دیدن از ظن ظن نیست  
باشد در وجه تیر و بهرام  
فلک سه پیز اندر حکم جت ر  
انز کو بد تو شکل غریب است  
ز حکم و امر حق کشته مستخر

تو کول هست این اهلک دوار  
 وزو هر لحظه دانانی در آرد  
 هر آنچه آن در مکان و در زمان است  
 کواکب کو همه اهل کال اند  
 همه در جادو ن سبر و اشکال  
 چرا که در حقیقت و کدر اوج اند  
 دل جرح از چشمت آفرینش  
 همه آنچه بر او گردان پیاده  
 عناصر اب و باد و آتش و خاک  
 ملازم هر یکی در منزل خویش  
 چهار رخصه او در طبع مراکز  
 مخالف هر یکی در ذات و صورت  
 موالبدسه گانه کشته ز ایشان  
 هیولار اناده در میان  
 همه از امر و حکم داد و در  
 جادو از قهر بز خاک اذیت ده  
 نزع جانور از صدق و اخلص  
 همه حکم بر زبان داده اقرار

بگردش روز و شب چون جرح خا  
 زاب و کلر کند بکلف دپکر  
 اینک استاد از یک کار خان است  
 چرا هر لحظه در لفظ و وبالند  
 چرا گشته آخر مختلف حال  
 کبر شفا داده گاه زوج اند  
 ز شوق کبک او اندر کشاکش  
 کوه بالا و کوه پست او قاده  
 گرفته جارجح در شب افلاک  
 که نمند پای یک رزه پس و پیش  
 بهم جمع آمده کس بد هر کز  
 شده بکجه از حکم ضرورت  
 جادو که نبات الحانه حیوان  
 رضورت کشته فارغ صوفیانه  
 بجان استاده و کشته مستخر  
 نبات از بهر بر یا استاده  
 بنی البقا لوزع و جسن و رشتها  
 مراد روز و شب کشته طبعکار

قاعده در فکر در نفس

حاصل خویش بکوه تنگ بنسکر  
 جهان را سرسبز در خویش می پین

که مادر را پدر شد باز مادر  
 هر آنچه آمد با فر پیش می پین

در آخر کشت سپید الفتن آدم  
 نه آفر غلت غلطی در آفر  
 ظهور و جهول صند نو رند  
 چه پیشت آینه باشد مکر  
 شعاع آفتاب از چارم افلاک  
 تو بپوش معبود ملائک  
 بود از هر تنزیش تو جانے  
 از ان کشته امرت ر استخر  
 تو مغز عالم زان در میانے  
 ترا بچ شتال کشت مسکن  
 جهان و عقل و جان سرمانه است  
 بهین آن بستر کو عین هست است  
 طبع عرقه توده هزار است  
 وزان هر یک شده موقوف آلات  
 طبیبان اندرین کشته جبران  
 سبزه بچکس به سوی این کار  
 ز حق با هر یک خطر و تسرات  
 از ان اسم اند موجودات قایم  
 بمبداهر یک زان مصدری شد  
 از ان در کلام اول هم مدبر شد  
 از ان رفته تو جمله اسماء

طفیل ذات او شد هر چه عالم  
 همه کرد بذات خویش طاهر  
 ولیکن منظر عینی ظهور اند  
 نماید روی شخص از روی دپکر  
 نکردد منعکس جز بر سر خاک  
 از ان کشته تو نسجود ملائک  
 در و در بسته با تو آسمانے  
 که جان هر یک در لت مضمر  
 بدان خود را که تو جان جهانے  
 که دل در جانب باشد از تن  
 زمین و آسمان سپر است  
 بلندی را که کوفات نشتر است  
 اراد بر تو از حد شتر است  
 ز اعضا و جوارح و ز رباطات  
 فرماید نذر در تشنه انسان  
 بجز خویش هر یک کرده اقرار  
 معاد و سبزه هر یک از هر است  
 بدان اسمند در تشنه و ایم  
 بوقت بازگشتن چون در می شد  
 و کچه در محاش از ز در مدبر شد  
 که هست صورت و عکس متما

نور قدرت و علم و ارادت  
سمعی و بصیری و حرد کو یا  
زهر اول که عین آخر آمد  
تو از خود روز شب اندر طاقی  
چو انعام نفس کشد سحر

بهت ای بنده صاحب سعادت  
لقا دار نه از خود لیک از انجا  
ز نیر باطن که عین ظاهر آمد  
همان بهتر که خود را می توانی  
بدینجا ختم بخت تفکر

سؤال

که با شتم من مرا از من خبر کن  
چه عمر دارد اندر تو سفر کن

جواب

دیگر کردی سؤال از من که صحبت  
چه عمر مطلق آمد در شارت  
حقیقت که تعیین شد معین  
من و تو عارض ذات و وجودیم  
همه یکموردان اشباح و ارواح  
تو کوی لفظ من در هر عبارت  
بگری پستیهای خود جز در  
بروای خوا چه را یک بناس  
من و تو برتر از جان و تن آمد  
بلفظ من نه انسان است مخصوص  
یکاره برتر از کون و مکان شو  
رخط و هم نامی هویت  
ناخ در میان زه و راه

مرا از من خبر کن تا که من کیست  
بلفظ من کشند از دی عبارت  
تو او را در عبارت گفته من  
مشکهای مشکوه وجودیم  
که از آینه سپید که ز صبح  
سوی روح نیباشد اشارت  
نمیدانی ز جزدی خویش خود را  
که بنود زهر مانند آماس  
که این هر ز اجزای من آمد  
که تا گوئی بدان جان است مخصوص  
جهان بگذارد و در کف جهان شو  
دو چشم می شود در وقت رؤیت  
چه نامی و هو شود ملحق باله

بود امر

بود هر سه بهت امکان چو دوزخ  
چه بر خیزد تر این پرده از پیش  
همه حکم شریعت از من و تو است  
من و تو چون نماند در میان  
تعبین لفظ و هم بهت بر عین  
مخطوه پیش نبود راه س لک  
یک از نامی هویت و ر کذشتن  
در این مشهد یکا شد جمع و افراد  
تو آن مجر که عین وحدت آمد  
گر این سر شناسد کو که ر کرد

من و تو در میان مانند بر سرخ  
نماند بنز حکم و بند و کیش  
که آن بر بسته جان و تن است  
چه کعبه چه کنش چه در خانه  
چه صافی گشت عینت عین شد عین  
و گر چه در آن چندین نهادک  
دویم صحرای همسر در نوشتن  
چو واحد س از اندر عین اعداد  
تو آن واحد که عین کثرت آمد  
ز جزوی عین کجا یکسفر کرد

سؤال

سفر چون تودره رو که ام است  
کرا کو هم که او مرد تمام است

جواب

دیگر گفت مسافر گیت در راه  
مسافر آن بود که بگذرد زود  
سوکش سپهر کفزدان ز امکان  
عکس سیر اول در منازل  
بدان اول که تا چون گشت موجه  
در اطوار جدی گشت سپدا  
پس آنکه جنبش کرد او ز قدرت  
لطیف کرد باز حس عالم

کس کو شد ز اصل کار آگاه  
ز حقه صافر شو چون است از حقه  
سوی و جب برگشتن و لفظان  
رود تا کرد ز انسان کامل  
که تا انسان کامل گشت مولود  
پس از روح اخفانی گشت دانا  
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت  
در و با لغض شد و کلاس عالم

چه جزویات شد در وی مرتبت  
عصفت کشت اندر و پیداو نوت  
بفعل آمد صفتهای ذمیه  
تنزل را بود این لفظ اسفل  
شده از افعال کثرت بی نهایت  
اگر کرد مقید اندرین دام  
دیگر نوز رسد از عالم جان  
دلش بالطف حق هم راز کرد  
رضد به باز بر مان حقیق  
گند بگر جت از سببین فجار  
بتوبه متصف کرد در اندام  
ز افعال نکوهیده شود یک  
چو یابد از صفات بد سخنان  
نماند قدرت جز پیش در کل  
ارادت با رضای حق شو ختم  
ز علم خویشین یابد رمان  
دهد بیکاره هسرتا تباراج  
سد چنان لفظ آفر با قول

مبتدل

بکیات ره برد از مرتبت  
وز ایشان خواست بجزو حرم و نوت  
بتر شد از در و دیو و بهمه  
گشت با لفظ وحدت مقابل  
مقابل کثرت از این ره بابدیت  
بگره هر لفظ افزون ز انعام  
ز فیض جذب به یاز غلغله بر مان  
از آن راهی که آمد باز کرد  
بهر یابد با جان حقیق  
برج آرد سوسه عقیقین ابرار  
شود در صفتها ز اولاد آرم  
چو ادریس بر آید بر افک  
شود چنان نوح از آن صاحب ثبات  
خلیصل سانشود صعب تو کل  
رود چنان مور اندر باب عظم  
چو عیتر بن کرد دستان  
در آید از بی اجد معراج  
در اسکانه ملک کبچنه مرسل

مقابل کرد اندر لای مع رسد  
ولایت اندر و پیداو نوت

ولایت در وی پوشیده با پد  
ولی از پیروی چون همدم آمد  
زانگنم تجتو ن یابد او را  
در آن خلوت سرا محبوب کرد  
بود طالع ولی از روی معنی  
دل و قتر رسد کارش با تمام

جواب از سوال دوم

ولی اندر بزیباید انما پد  
بزراد در ولایت محرم آمد  
سجود خانه بجنبه سلم الله  
بحق بیکاره که مجذوب کرد  
بود عابد ولی در کوی معنی  
که با آغاز کرد باز انجام

کسر تمام است از تمام  
پس آن کاهر که بید اوسفت  
بقای یابد اول بعد از فنا باز  
شروعیت را شعار خویش سازد  
حقیقت همه مقام ذات اودان  
با خلاق همیشه گشته موصوف  
همه با دلی عباد از همه در

مبتدل

تبه کرد در سر مغز با دام  
ولی چون بچنه شد پیوسته بیکوت  
شروعیت پوت مغز آمد حقیقت  
خلل در راهد لک نقص مغز است  
چه عارف با یقین خویش پیوست  
و جهش اندرین عالم نیامد

کند با خا جیکا کار غلام  
بند حق بر سرش تاج خلافت  
رود ز انجام ره دیگر با غار  
طریقت را در قار خویش سازد  
شده جامع میان کفر و ایمان  
بعلم در بهد و تقوی بجهت معرفت  
بزر بر قبه استر مستور

کرمش از پوت بجز انتر که خام  
اگر مغزش بر آرز بر کهن پوت  
میان این و آن باشد طریقت  
چه مغزش بچنه شد بی پوت مغز است  
رسیده گشت مغز پوت بنکت  
بیرون رفت و دیگر کز نیامد

دیگر با بویوت باید تا بلیق خور  
در خنر کرد او از آب و از خاک  
همان دانه پر دین آید ذکر بار  
چه سیرت چه بر خط سنجور شد  
چپ شد در دایره سگ سگ مکل  
دیگر ماره نشود مانند بر کار  
چه کرد او قطع بود بکاره مسافت  
تسخیر نمود این کز روی معنی  
وقد سالوا قوا بالنهاية

در این نشات کند یکدور در پیکر  
کشاخش کند در از جمله افلاک  
یک صد گشته از لفته بر خنر  
ز لفظه ز خط دور و دیگر شد  
رسم هم لفظه آفر با قول  
بر این کار که اول بود بر کار  
بند حق بر سرش تاج خلافت  
ظهور است در حین استیجا  
فقبل من الرجوع الی البیتایه

قاعده

بنوت را ظهور از آدم آمد  
ولایت بود باقی تا سفر کرد  
ظهور کل او باشد سنجاتم  
و وجه اولیا او را چه عضو ند  
چه از رخ جویا بدست و نام  
شود او مفتد از هر دو عالم

کلاش در وجود خاتم آمد  
چو لفظه در جهان دور و دور کرد  
بدو کرد تا هر دو عالم  
که او کل است و ایشان هم جزو اند  
از او با ظاهر آمد رحمت عام  
حلیفه کرد او را اولاد آدم

مستقبل

چو لوز اقباب از شب حدیث شد  
دیگر دیده زد و در جرح دور  
بود لوز بر خور شید اعظم  
اگر تاریخ عالم را بسنجو ان

ترا صبح و طلوع استویش  
اذا ال عصر و مغرب شد پدیدار  
که از موسر بدید که از آرام  
مراتب ایجا یک باز دانی

ز خور هر دم ظهور سایه شد  
رمان خواج وقت استوا بود  
بخط استوا بر قامت ریهت  
چه کرد او بر صراط احق اقامت  
نبودش سایه کور در دنیا هر  
در اقبله میان شرق و غربت  
بدت او چون شیطان شد مسلمان  
مراتب جمله ز بر پایه اوست  
ز نورش شد ولایت سایه گستر  
ز هر سایه که اول گشت حاصل  
کنون هر عالم باشد ز امت  
بزر چون در بنوت بود اکل  
ولایت شد سنجاتم جمله ظاهر  
از او عالم شود پرامن و ایمان  
نماند در جهان بکفنی کافر  
بود از ستر وحدت واقف حق

که ان معراج دین را پایه شد  
که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود  
نماد سایه پیش و پس چه در است  
بامر فاستقم می شد قائمست  
ز هر لوز خدا لعل الهی  
از برادر میان لوز غرق است  
بزر پای او شد سایه پنهان  
وجود خایگان از سایه اوست  
مغارب با مشارق شد برابر  
در آخرت یک دیگر مقابله  
رسولی را مقابل در بنوت  
بود از هر دو ناچار فضل  
بر اول لفظه هم ختم آمد آخر  
حجاد و جالوز یا بد از او جان  
شود عدل حقیق جمله ظاهر  
وز او سپدا نماید و چه مطلق

سؤال

کشد بر ستر وحدت واقف آخر

شناسائی چه آمد عرف آخر

جواب

کس بر ستر وحدت گشت واقف  
دل عرف شناسار و چه است

که او واقف نشد اندر موافق  
و چه مطلق او را در شود است



بجز بهت حقیقت است شناخت  
وجود تو بهم خار است و خاشاک  
بر تو خواند دل را زور و لب  
چه تو بیرون شوی او اندر آید  
کس کو از تو افضل گشت محبوب  
درون جای محمود او مکان یافت  
ز همستر تا بود با تو در پیشین  
مواخا تا کرد از ز خود دور  
مواضع چون درین عالم چهار است  
کشتن پاک از اجدات و جناس  
سیم پاک از اسحاق زمیم است  
چهارم پاک سر است از غیر  
هر آنکو کرد حاصل این طهارت  
تو تا خود را بجا در بنا ز  
چو ذات پاک کرد از هم پیشین  
ماند در میان جمله مستیز

و با همی که هستی پاک در باخت  
بیرون انداز از خود جمله را پاک  
موسا کن مقام جای محبوب  
تو بوی تو حال حقیقت ما به  
بلای لغز کردش خانه جاروت  
ز بی بسیم و بی سیرت ان یافت  
نیاید علم عارف صورت عین  
درون خانه دل نایدت نور  
طهارت کردن از دور هم چهار است  
دویم از مصیبت و زشت و سوسا  
که باد از آدم همچون بهم است  
که اینجا منتهای سیرت درش سپر  
سزد پیشک سر او را بناجات  
نار است که شود هرگز نارسا  
نار است کردد انکرة العین  
شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

چه سودا در سر این مشفکت

اگر معروف عارف ذات پاک است

جواب

که تو حق را بنود حق شناس  
ولیکن خاک میباید ز خفتاب

مکن بر لغت حق ناسپاس  
جز او معروف و عارف نیست در یاب

عج

عجب نمود که دزده دارد میسد  
بیاد آن در مقام حال فطرت  
است بر بنکم ایند که اگشت  
دران روزی که کلها سر شد  
اگر آن نامه را بیکه بخوانی  
تو ستر عقده عنده بند که روش  
کلام حق بد آن گشته است منزل  
اگر تو دیده حق را با غنا ز  
صفتش را به بین امروز اینجا  
و گرنه بخی خود صنایع مگردان

همو است تاب بر روز خورشید  
کز اینجا باز دانی اصل فکرت  
که بود آن خد که اساعت بی گفت  
بدل در رقصه ایچان نوشتند  
هر آنچه خبری که میخوانی بد آن  
و لگدی بنادانی فراموش  
که تا یادت در بدان عهد اول  
در اینجا هم توان دیدنش باز  
که تا دانش توانی دید فر دا  
بروینوش لاند زرق ان

مستقبل

نزداد با ذرت اگر ز الوان  
سینه و سینه و سنج زرد و کاهر  
کز تا کور مادر زاد بد حال  
خرد از دیده احوال غصه  
درار عقده طوری دارد نشان  
سبان است اندر شک و آهین  
از ان مجموع سپید اگر در این راز  
چه بر هم او فتاد آن شک و آهین  
تو ز ان ستم نقش آکر  
که این لفظ را لطف انا الحق

و کرم صد سال کوی نقل و برهان  
نزد در سنا شد عزیزا هر نیکو نظر  
کجا بینا شود از کج کمال  
بود چون کور مادر زاد دنیا  
که شناسد بدن اسرار نهان  
نهادت ایند اندر جان و در تن  
چه بشیند سر و با خود بر دار  
ز نورش هر دو عالم گشت روشن  
بجواز خویش هر چیز که ظاهر  
چه گوئی هرزه بود ان یا محقق

سؤال

انا الحق کشف اسرار است مطلق  
همه ذرات عالم همچو تصویر  
چه در تسبیح و در تکیه و در ایام  
اگر ظاهر که کرد بر تو همان  
چه کردی خویشی را پند کاری  
پر آ و ر پند پندارت از گوش  
در آ در وادی این که ناکاه  
روا باشد انا الله از در خستی  
هر آنکس را که اندر دل شک نیست  
انانیت بود حق را درونی نیست  
جناب حضرت حق را سزاوار  
هر آن کوفالقی از حق بیخ خلا شد  
شود با وجه باقی غیر ما تک  
صلول و اتحاد از غیر خیزد  
لین بود که بر سر جد شد  
صلول و اتحاد اینجا محال است  
و توجوه خلق و کثرت در نمود است

تمییز در نمودن با بود است

جز از حق نیست تا گوید انا الحق  
تو خواهر مست گیرد خواه مجبور  
بدین معنی هر باشد قائم  
دان من شتر را بکوه فرو خان  
تو هم حلاج دار ایندم بر آری  
ندای وحید قهار پیوش  
در حشر گویدت انا الله  
چه انجور و وار از ماب بجز  
یقین داند که مستر جز یا نیست  
در آن حضرت که فرخ و ما و تو نیست  
که هو غیبت و غایب هم و مزار  
انا الحق اندر و صورت و ضد است  
یا کرد و سوک سیر و س لک  
ولی وحدت هم از سپر خیزد  
نه حق بنده نه بنده با جدا شد  
که در وحدت هر ذی عین ضلال است  
نه هر چه بینما بد عین بود است

در و سبک و به بین استخف سبیک  
نه نیست و نه آن پس کبیت ان عکس

چون هم نهدات خود معین  
عدم با هم ترا خرد چون شودم  
چه با من نیست مستقبل است  
یا لفظ است و هم گشته سادی  
جز از من اندر بن صحر اید یک است  
عرض فاینت جو هر روزم کت  
د طول و عرض و از غنق است حساب  
از این جنب است جمله عالم  
جز از حق نیست مستر و بجز الحق  
نمود و هم از رستر جدا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند و اصل

بمستدام چه سبب است  
بناشد نور و ظلمت هر دو با هم  
چه باشد غیر از آن یک نقطه و خالی  
تو از انا نام کرده نیز جبار  
بگو با من که تا صوت و صد صحبت  
بگو که لایق با توذ کو مر کب  
وجودش چون بدید آمد از عدم  
چه در استر ما را ایمان و فایز  
هو الحق کور ظاهر کور انا الحق  
نه پیکانه خود را استن کن

سلوک و سپرد چون کت حاصل

جواب

وصال حق از حقیقت جد نیست  
چه ممکن کرد مکان بر نشانند  
وجود هر دو عالم چون خیال است  
نه مخلوق است آنکه او کت و اصل  
عدم که راه یابد اندرین باب  
عدم چه بود که با حق و اصل آید  
اگر حالت شورین معنی الگاه  
تو عدم و عدم پیوسته ساکن

ز خود پیکانه کشتن آشنا نیست  
بجز واجب دیگر چیزی نماند  
که در وقت عین زوال است  
نگوید این سخن را مرد کمال  
چه نسبت خاک را ببار بار باب  
وز و سپرد و سلوک حاصل آید  
بگو در زمان استغفرا سد  
بواجب یک رسد ممکن مستحکم

ندارد هیچ جوهری عرض عین  
هوا صفت معدوم مطلق  
خبر کانه زمین را که در تصنیف  
چه صورت است هوا در قدم نیست  
شد اجسام عالم زمین هر مستقیم  
به بین ما بلتت سلبی کم و بیش  
نظر در حقیقت کوی امکان  
وجود اندر حال چنانست  
امور اعتبار نیست موجه و لا  
جهان را نیست پس بهتر جاری

عرض چه بود که لا سقر زمانه  
که سبک در او صورت محقق  
بطول و عرض و عمقش که تعریف  
هوا پزنی او جز عدم نیست  
که در معدوم ایشان نیست معلوم  
نه معدوم و نه موجود است در خویش  
که بی او است آمد عین نقض آن  
تغییرنا امور اعتباری است  
عدد بسیار و یکچیز است معدوم  
سر اسر حال و سهولت و بازر

تمثیل در اطوار بار و جبه

بجاری مرتفع کرد و زور یا  
شعاع چشم آفتاب از چرخ چارم  
که کوه را بکوه غرم ما لا  
چو با ایشان شود خاک و مواضع  
غذای جانور که در دست پل  
شود یک شعله کرد در اطوار  
چه نور نفس صانع کوی با در تن آمد  
شود طفل و جوان و کهل و کم سپر  
رسد آنکه اجل از حضرت پاک  
همه اجزا عالم چون نباشند

با مرقع فرود بار و بمثل بصرا  
بر او نهد شود ترکیب با هم  
در آویر زنده و آن است دریا  
پرون آید نبات سبز و خرم  
خوردنشان و باید باز تحلیل  
وزوایشان شود سپیدار که پار  
با حسم لطیف دروستی که آمد  
بداند علم و ذهن و در او تده سپر  
رود خاک بجای پاک با پاک  
که بقطره ز دریا می حیاتند

زمان چون بگذرد روی شود باز  
رسد آنکه اجل از حضرت هم  
رود هر یک از ایشان بوی مرکز  
چو در مابست و صفت یک بر خون  
مگر تا قطره باران رود یا  
بخار و باران و نم و کل  
همه یک قطره بود آخر در اول  
صمان از عقل و نفس و چرخ اجرام  
اجل چون در رسد در چرخ و انجم  
چو موه برزند کرد در همان طس  
خیال از پیش بر خیزد یکبار  
ترا توی شود آن لحظه حاصل  
وصال اینجا که رفیع خیال است  
مکو ممکن ز شد خویش نکته شت  
هر آنکه او در معانی کشت فاقی  
هر اران نشاء دار و خواجه در پیش  
مکو بچم یک یک سپدانه پنهان

همه انجام ایشان همچو اغاز  
رود خاک بجای پاک با پاک  
که مکه از طبیعت خوی فرخ  
کز و خیزد هزاران موج همچون  
چگونه یافت خدین شکل و اسما  
بنات و جانورانسان کامل  
کز و شد این همه اشیا مثل  
چوان بقطره ز اغاروز اسجام  
شود سر همه در نیستی کم  
یعنی کردد کان لم یکن بالامس  
مانند در غیر حق در در د تار  
شوی تویی تویی باورت و اصل  
چه غیر از نیست بر خیزد وصال  
نه او واجب شد و نه در اجابت  
نکو بدکن بود قلب حقیقی  
برو آمد شد خوار بنیاد پیش

سؤال

وصال ممکن و در جسم چیست

حدیث قرب و بعد و پیش و کم چیست

جواب

رغم شتو صفت بی کم و بیش

از نزدیکی تو و رافتادی از خویش

چه همتراز طوری در عدم شد  
 قریب آن هست کورایش لوز است  
 اگر نوری ز خود در تو رسد  
 چه حاصل می تو این بودنا بود  
 نترسد ز کس زور اشناست  
 مانند خوف اگر کردی روانه  
 ترا از آتش دوزخ چه باک است  
 از آتش ز خالص بر فرود  
 ترا غم تو چه برست در پیش  
 اگر در خویش کنی کردی گرفتار  
 تو در دور مستر خود اسفل  
 تقصیرهای عالم بر تو طاری است  
 دیگر گوئی مرا خود خستیا است  
 ز نام تن بدست جان نهادند  
 بذات کین ره آتش پرست است  
 که این خستیا ای مرد جاهل  
 چه بودت بکسر هیچ نا بود  
 کس کورا و جگر از تو نباشد  
 که او بر تو اندر هر دو عالم  
 گریشد حاصل آخر جمله اسید  
 مزایب با قدر اهل مراد است

از اینجا قریب و بعد و پیش و کم شد  
 بعد آن بیشتر که هست دور است  
 تو را از دست خود دارمانند  
 که ز کجا است خوف که در جا بود  
 که طفل از سایه خوف می رسد  
 نخوابد و تا از تاز بیا نه  
 که از بستن جان تو پاک است  
 چه عیش خود اندر زدی چه سوزد  
 ولیکن از دجه تو میسند پیش  
 حجاب تو سوزد عالم بیکبار  
 تو ز با نقطه وحدت مفاصل  
 و زان کوزه جو شیطان پیوست  
 تن مرکب جانم سوار است  
 همه تخلف زان بر من نهادند  
 هم این آفت شو مرز بهتر است  
 که کورا بود بالذات باطل  
 کوزه کلاختیارت از کجا بود  
 بذات خویش بکوبد نباشد  
 که بکند شادمان یافت بی غم  
 که مانند اندر لاله تابه جاوید  
 بز پر امر حق والله غالب

است

در سر است راز که اگر کف  
 از راز معانی در سر او کف است  
 لوز نشانی شده و بجز زشت  
 بر لاله لاله از صد فسیله معقدان  
 در حش ن کشته اگر  
 رسید خرد در لویف رخان  
 که ز غمش و سر درد اگر در گوش  
 عجزش هراں حسن و جمال شود  
 عازر و چمن بوستان جمیل  
 نام کرده تا بیخ اتمام آن  
 باین کیفیت گفته شد و از لطیف آفاقه  
 آن است که اسم این کیمیه مولف  
 این معنی است تا بیخ اتمام او منظم  
 شد توفیق رفتن گشت چون آتالم  
 هر روز فرود و درت واقبل  
 اتمام چه یافت این مطلع تا بیخ  
 جوین ز بکش قیلا ابدالم  
 رسید آن است در افاضه زمان را قبول  
 است

و منظور نظر کیمیا در این کلمه

<p>در آنه بخاطر ملا این حیث ل          کم از صدق و اخلاص حسن          نم نام اد بوستان خیال          ز رخ در جهان یاد که رسد          ز هر بوستانه کلا خواستم          درین بوستان تا که سیر کردند          سخنها باشد چو در خوشاب          هر در نظر جگر خوش شده          تو قدر سخنها ریگو بدانت          سخنها ریگو کشینه خوش است</p>	<p><b>لمرغف</b>          سخن از این با هم در میان          سخن از این با هم در میان          سخن از این با هم در میان</p>	<p>که نظم کنم حج در باب حال          باشد به بزم بزرگان خوش          برم گفته نزد اهل کمال          چو در لایق کوشش یار رسد          چنین بوستانه چاره استم          راهم دعا بخیر کنند          ز هر کس آن خوش با ب          تا صحرای سوزن شده          از اهل دانش لوه آن نشان          معجز از یک رسیدن خوش است</p>
--	---	--

بدر حشینه سخن پر در است  
 باز چه مانده برین و دیگر است

بسم الله الرحمن الرحيم	<b>شیخ نظامی</b> <b>ح</b> <b>کاتبی</b> <b>صبوری</b> <b>سیرتی</b> <b>جامر</b> <b>مضی</b> <b>عطای</b> <b>کافی</b> <b>نرف</b> <b>سلمان</b> <b>شامی</b> <b>دورنی</b> <b>فیضی</b>	است کلید در کج حکیم
بسم الله الرحمن الرحيم		طرف خط پت ز ستر فریم
بسم الله الرحمن الرحيم		است صلا بر حوائت کریم
بسم الله الرحمن الرحيم		مژده لطف است ز رب کریم
بسم الله الرحمن الرحيم		بصرع اولیت ز نظم قدیم
بسم الله الرحمن الرحيم		اعظم است علم حکیم
بسم الله الرحمن الرحيم		سینه خیزانک کلام فتمیم
بسم الله الرحمن الرحيم		سنبل گندار کلام فتمیم
بسم الله الرحمن الرحيم		خطه هرست بکات فتمیم
بسم الله الرحمن الرحيم		تخت زینب آه و شیره پیم
بسم الله الرحمن الرحيم	مطلع دریاچه نظم فتمیم	
بسم الله الرحمن الرحيم	فانچه را پرچم حسبه شسیم	
بسم الله الرحمن الرحيم	گوهر گنینه فیض رحیم	
بسم الله الرحمن الرحيم	طلاق صف آرا در کلمه فتمیم	
مهر شک بر دوزخ ز پاره محبت	<b>طالب</b>	خورشید شده ذن ز سودا محبت
عاشق شده ام بر رخ ز پاره محبت	<b>عیاش</b>	سودا زده ام از رخ سودا محبت
از دوزخ زل داشت چه سودا محبت	<b>بشانت</b>	زان شد از رخ خاک کف پاره محبت
مارانجه سبب بجز و در محبت	<b>غریبی</b>	مارانجه کعبه بجز و در محبت
اندوه جهان کعبه ما کو در محبت	<b>سایر</b>	محراب دل جان خم ابر در محبت

پوسته کعبه ما کو در محبت	<b>کافی</b>	محراب سپهر بر لب ابر در محبت
ماه فروماند از جهان محبت	<b>شیخ صدر</b>	سرو ز دید با هست دل محبت
دیده جان عاشق حال محبت	<b>سپهانی</b>	انسر و ملک طالب و حال محبت
ماه بود غلس از جهان محبت	<b>جامی</b>	مشک شمشیر زلف خال محبت
کل بر لبه بر لب آل محبت	<b>امیر حاج</b>	نیت که نظر جمال محبت
در سر راهیست خال محبت	<b>جامی</b>	ارسم از خال وصال محبت
تا چشم من قرین خال محبت	<b>عیاش</b>	جانم در آرزوی خال محبت
خورشید پر لوت از جهان محبت	<b>غلام</b>	کلکونه هم ز جسمه آل محبت
این آستانه روضه آل محبت	<b>عیاش</b>	در باب کاستان وصال محبت
تینانه دل بکفر و خال محبت	<b>لدم</b>	بر لوح سینه نقش جمال محبت
کار سوغ روزگار آل محبت	<b>وفار</b>	مشک حلق نمونه خال محبت
خورشید ذره از جهان محبت	<b>نقاد</b>	سه نیز ذره ز خال محبت
بنام بهشت وصف جمال محبت	<b>حسن</b>	ختم بر صفات کمال محبت
هر کس با بر زوی در آن محبت	<b>لطیف</b>	مقصود ما محبت دال محبت
نیاز و عقل و جان در محبت	<b>لطف اله</b>	امیر المومنین سید ری این مطلب
سجود رخ که آدم از آن شده بر محبت	<b>کره</b>	در لوبش رحمان نام عی این مطلب
از آن دوشه سپهانی بر تمام در محبت	<b>سایر</b>	در لوبش در کلین نام عی این مطلب
طراف خانه و کعبه از آن شده بر محبت	<b>امیر حاج</b>	در انچه در وجهه لاه عی این مطلب

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

حد از ده چک نشناخرد مشرق و مغرب	<b>قطع</b>	از کف هر گشته بی این مطالب
از آن خورشید که مشرق بود از مغرب	<b>حرکت</b>	در دو سه خاک در کاف این مطالب
و کم روشن شد از مغرب بی این مطالب	<b>نظام</b>	سخن گفتن ملامت غیر از آن فرض دهنه و آب
لامت سر و جن بعد از آن حاضری است	<b>تاری</b>	بجو در ظاهر و باطن بی این مطالب
از آن شد نور خورشید در آن زمان	<b>وضای</b>	در شش تا نینده از مغرب بی این مطالب
بجو نور حق بر او لیا و انبیا لایب	<b>شامل</b>	در شش حتم دلایت بر بی این مطالب
از آن خورشید عادت شد بر خورشید	<b>تاری</b>	که میست بر از اولی بی این مطالب
سزا در امانت در تمام مشرق و مغرب	<b>شرف</b>	نرسیدن که غیر از بی این مطالب
شب سراج سحر حق که کعبه و شرب	<b>باین</b>	در هر کس بر آن غیر از بی این مطالب
رضا حضرت حق از آن جهان و عالم	<b>قدری</b>	هر بر پشته مرد و غری بی این مطالب
جلا هر که خنجر بر دل که از همه غالب	<b>سیف</b>	شده م از جان طلبی بی این مطالب
در آن روز در در مانده خلق مشرق و مغرب	<b>غیب</b>	بجو دستم بدان بی این مطالب
رسالت باشد و خاتم از آن غیر شرب	<b>تاری</b>	دلا ختم دلایت بی این مطالب
بوقت رفتن از دنیا باشد به چکس	<b>اخراج</b>	بنا به جز بیانیت بی این مطالب

اندم در عزت و کفن جنگ در طه	<b>سینه</b>	از صاحب سینه یا مد
صحرای عشق قدیم و آبروی سپید	<b>عراق</b>	از جمله کسان تو لم یا مد
در بر روشن است و در قیام جو دیو در	<b>شاه</b>	با دیو در کس کینه و مد
روحم اما بخت درین قالب خسته	<b>تاری</b>	لزم در باطل سینه یا مد
بسم الله است در دنا هم هر چند	<b>اخراج</b>	من کله استن تو لم یا مد
اول دم حیات و دوم در دم لحد	<b>دراک</b>	خواهم در این وقت کس بی مد

اولیای دین است تو اور کاست و ناولها	<b>فظ</b>	اولیای دین است تو اور کاست و ناولها
اولیای دین است تو اور کاست و ناولها	<b>دفا</b>	شبه حمله در سینه اور کاست و ناولها
ز نور باوه روشن کن چراغ خانه دینها	<b>جام</b>	شراب نعلی قوت دلها قوت جانها
اولیای دین است تو اور کاست و ناولها	<b>جام</b>	بگردان هر که شستم چون افشا و مشکها
در پشته طور در روشن که لاله از در دینها	<b>هلال</b>	ز آن چشم من کار شده بر آه عشق منزهها
مذموم تا چه کله با سکنه آخر ازین کلهها	<b>حایری</b>	ز خواند چشم بگردان شده کلهها
بر لاله خونین کفن تا خسر از کلهها	<b>سوسا</b>	نه شرح در زمین چون شده دل صغر بجهنها
سخن کر زور در دله کسند تا بر در دلهها	<b>شاهی</b>	ز بس گل شده سر کوشش خنجر دلهها
اگر کلهها در بر خون چمن نوز ازین کلهها	<b>صغری</b>	پیار خطه نبرت خزان راغ بر دلهها
مرد که ز کلهها شستگان خون غنچه نزهها	<b>طفیلی</b>	رسیده از می بجزش لهر زده اسرار نزهها
کفنه خرقهها از بر کفنه قالیها	<b>کالی</b>	چه پشته از چرخ عشق روشن خانه دلهها
چشمه کربانی مشک تر است از چمن مشکها	<b>شاید</b>	بهار است پر و نیشخ کلهها
شکفته بار دیگر از طراوت خنجره دلهها	<b>اخراج</b>	

کجا خسته کس سینه در سینه عجب	<b>امیر خنده</b>	من هیچ ک زلف آن سر دمه از شیشهها
سپهر از من کتف آرد زدن کوشه ز کوه کلبا	<b>دلا</b>	ز چم نیر آیم حرم کردن در دل شیشهها
کرمانها میند آن برده کوشیدند عجب	<b>جام</b>	تجان تا آن ذوق دیدند در کف خنجرهها
ز رنگ لکنه می پسندم جام شراب بر آن لبها	<b>آتش</b>	چو کله خوش مغیظ میباید خاک در خون شیشهها
در از دور کفایت بر در در از افاده کوهها	<b>وصف</b>	ز تاب می عشق بر روی آن میرت شیشهها
هر دو ترزا در عطش سینه راه کوه کلبا	<b>آصف</b>	ز می بر آفت کفنه زلف سایه پر شیشهها
بش در روز از خنده و صد لوتو سنجی اجم نیاز	<b>سایر</b>	چو ادب یا بیم تا روز پناه جوش شیشهها

عبر کسه  
دل  
صحن

میان

اولیای

فتحه بر سه گویت یارب یارب شهبها	<b>سایر</b>	دشید در دولت روزگرنسند تا بر بارها
در با تو کلهما جز شب بجزان حس را	<b>ایر خند و</b>	خاربت ایضا رتو در دیدا کله در ؟
از خار خا عشق تو در سینه دارم خارا	<b>جای</b>	هر دم شکفته بر خرم زان خارا کله در ؟
کل تر از ناب می خورم	<b>خند و</b>	در حسرت هر کل ملامت دل شکسته خارا
ششم خودم نسیم دشت ده در کله در ؟	<b>بنا ز</b>	یا در عرف گوید که کار از شدم آن حس را
تا که غم دل کفتم در خانه با دلوار	<b>سیفر</b>	خفتم ز در صراطی فریاد از با زار
که بعد مردن روید از خاک قیاسان خارا	<b>کام</b>	یا بد دل مجروح خمر زان خارا آرزو
در و سبدم انان می کل کل آن حس را	<b>الای</b>	داز آرزوی هر یک در سینه من خارا
در هر کفای وین ام صد بار از آواز ما	<b>خوار</b>	که کفایتش کنیم با آنکه دیدم بار
لهر بهار در طرف کلهما کشف از خارا	<b>حمر</b>	بر بیلا کشف شده خارا کله در ؟
صنعت میکنم در شب دل دیوانه سخورا	<b>جیدر</b>	در با هر کس که روز خود در شب نه سخورا
از آن پر خورشید که دشت بهر شبانه سخورا	<b>صفر</b>	در از میداد کل کشف زانده کاش نه سخورا
خودم شمع بزم کیران جانانه سخورا	<b>لطف</b>	کشیدم آه از دل سوختم کاش نه سخورا
ششم بر صفحه دل صورت جانانه سخورا	<b>سایر</b>	باین صورت دهم تکین دل دیوانه سخورا
اگر کیم میزنم رخ جانانه سخورا	<b>آرزو</b>	ز برق آه آتش میزنم کاش نه سخورا
بل آشتنا دیدم خمر جانانه سخورا	<b>فاخر</b>	ز جان پیکانه سر سیم دل دیوانه سخورا
چه دیدم همه سبب سبب جانانه سخورا	<b>میرزا</b>	در آتش بلو گویم ما در زان نه سخورا
از آن در خلق عالم هر کجای جانانه سخورا	<b>دولت</b>	در خلوت دهم سینه در دیوانه سخورا
هر کس گویم از صراطی قتی شب نه سخورا	<b>سان</b>	هر کس دهم کیم دل دیوانه سخورا

مع

معلم کون نعیم سه لوان بر در	<b>جای</b>	در خورشید شکو لایق نباشد روز مگورا
نیخلمم رود سوسه ملار ان سرود لچورا	<b>لای</b>	در ترسم زنده کرد در دود و عشق کجورا
یا لار دیده و دنیا غم از آن که در خور	<b>حای</b>	در آفت عطف حلاقم داد با پد اکنی اوزا
باب زرت لایت تیغ دن جفا جور	<b>بادی</b>	در سخلایند پر تنه بد یکایان منج اوزا
خدا یا به کردان باغ آن شوخ جفا جور	<b>جبر</b>	در خون هر که از دوزخ سبب جفا جور
همه کس قدرت علی خوله آن جفا جور	<b>لای</b>	خدا یا سینه دارد آفت دولت اوزا
رستان تا که از نزدیک سینه آن بر در	<b>لای</b>	اللهم زور دار چشم بد آن روز مگورا
ز در دغم کسی اگر کرد آن شوخ جفا جور	<b>الای</b>	در لغیا در کسند بنا بر شوخ جفا جور
از آن در دیده بهنان سکنم آن سرود لچورا	<b>کمال</b>	در غیر از غم نه سینه امجلس در کزخ کوزا
رقتی لایرت کشته بدم آن بر در	<b>کای</b>	اگر دستم دهم خود را کشته یا آن سید ورا
مصور با صورت کردیت آن بر در	<b>صیوحی</b>	منظلم بر دلوار سیم صورت اوزا
بجز فقر تجانیت کار آن جفا جور	<b>صفر</b>	خدا را کشف کنده ما و انشا چه اوزا
کود در دل خانیست آن شوخ بر در	<b>آهن</b>	دشید بهر شب کس هر چه سینه دل اوزا
سکت را یاد کتم ز کوه چشم بر در	<b>جیر</b>	منسکین چه دانم آدمی سینه آسشم اوزا
شب عسید و لال از کوشه نمود اوزا	<b>بای</b>	فلک چنین جانم از فرخند تا پند اوزا
ز پنجرش بر سینه قلند بیان لا مورا	<b>قهری</b>	با بر کردت منم ز غم دیوانه ام اوزا
قصه کسین مر سبب دادم آن لهر لچورا	<b>مجرمی</b>	ز سبب کفای منم بنام شراب اوزا
از آن بر باد رسا ختم نزل لایچورا	<b>جانی</b>	در دهم بر لب جوقه است لایچورا
ده از کوز در دغم خبر زتیب ترا	<b>ایر خند و</b>	مهم از کوبید در غم زتیب ترا
نوا خیر دیدم نظر زتیب ترا	<b>سلان</b>	جگم خورشید دارم خبر زتیب ترا

خبر از کیه خونین بگوریت ترا	<b>زکس</b>	آفتاب و بجا که کند زینت ترا
نور چشم ز تو با نظر زینت ترا	<b>خیا</b>	کوز ز حال دل خیزت ترا
خاک تا گشتم در مکنج زینت ترا	<b>سیف</b>	زینت پرداخت بجز زینت ترا
از چه رو باغ میکن نظر زینت ترا	<b>عبی</b>	حالم دینت وز عالم جز زینت ترا

دل تشنه آب دوسوی لب آورم اورا	<b>اصغر</b>	هر جا که دم آب حوزد سپرم اورا
دل که زخمت آرام نماند برم اورا	<b>نور</b>	تا چینه بگویت برم تا درم اورا
سرو می که بود لطف قدرم اورا	<b>جیدر</b>	از دین دهم آب و بجان پرورم اورا
ان سرو از خاک قدم کمترم اورا	<b>سیف</b>	بارب قدمی دور کن از سرم اورا
ان دل که ز جبار می بگری اورا	<b>فلاق</b>	مشکل من بود آنجا آورم اورا
ان جنید عاشق ششم در برم اورا	<b>دفا</b>	تغ من از لبش عشق شدم اورا
طفی در بیرون در چشمم نرم اورا	<b>اشتر</b>	عجری است در با خون جگر پرورم اورا
ان سرد و خنک شده چشمم نرم اورا	<b>داحد</b>	نمک است خفگی که در پرورم اورا
قدم تو بنیلا است نشان در برم اورا	<b>محر</b>	از دین دهم آب و بجان پرورم اورا

از آن در پیشی و کج قفا حشمتش بر سر ترا	<b>جام</b>	کز آنجا خیزد آنجا نشینم کوبه بچکس ترا
از آن تنها ملک خویشش بر سر ترا	<b>هلا</b>	در دور خیزد نشانیم با کس را کس ترا
از آن با هم عالم نشد باری همی ترا	<b>دک</b>	که تا جوید بدل دانی فراق بچکس ترا
زایوان ز زانده دو دشمنان نبود کس ترا	<b>مادر</b>	رخ زردی در بردن از چشمم بچکس ترا
کز آن لغت شراب خوردی پشه همی ترا	<b>نزار</b>	من از فرس میجو دایم زینت در همی ترا
ز دل کرد آب خون کرد آب لبس لب ترا	<b>اصغر</b>	هر که گردان کند در بجز و بر بچکس ترا

بانه

بناشد مظهر کارش می جوس ترا	<b>سیف</b>	کمی دیوار محنت خانه اند و دلس ترا
چه اند از بر کز دلب بلا هم نفس ترا	<b>طمانشاه</b>	هر که دلب بلا درخ فراق بچکس ترا
بروزش با آب رودان بجه همی ترا	<b>برلام میرزا</b>	دمی تیغ ترا کرد بر لب و پشم ترا
بناشد هم نشین جز که در دوا همی ترا	<b>فریدین</b>	من بود بجز در دکه از فراق ترا
بهر آن ز فراقم چشمه هم نفس ترا	<b>جیدری</b>	ز غم همیم از هر چند فراق ترا
بروز بجز او هم غم منم و اندوه ترا	<b>قدیم</b>	مکلفه دل در پشه الفی بچکس ترا

چنان زد که کما کردن کس کند ترا	<b>همایون</b>	در دشت استین میساید و ز سر کز ترا
لبه حشرت صبر از هر می شنای ترا	<b>جیدر</b>	لان ده کفتر بر سر و سیم در جانا ترا
ز عکس روی خود خست زلف پش ترا	<b>آتشیر</b>	کجا بنگون تر کش بر لیلان زود کا ترا
کرمان از دم چاک و نغمه دایم ترا	<b>کامی</b>	در بعد از این کینه پیش تو می گرم ترا
نخوده دلا نفسش آنچه کفر در دست ترا	<b>کالا</b>	بناخت تو تحملم جسم رشته جانا ترا
ز کور نشین بر دم چند گوشم دایم ترا	<b>کاتب</b>	در کافت نامم چاک گل حلقم زود کا ترا
بجز خطی را در پانویشت حرج ترا	<b>صالح</b>	کسب لا تر از زینت تو است خط ترا
برون که کل از خاک دشت در دایم ترا	<b>حواجو</b>	در ابر از آب غمت نیت سرو ترا
اگر در صلبه مرا رسند با بس ترا	<b>دیر حسد</b>	بغض ما فرودیم بترکان خاک ترا
بند آن بگرم هم چه لعنت کف ترا	<b>دک</b>	در تا هر کس کشتی نرسد آن کس ترا
خدیجش میگذشت از جان بدل بچک ترا	<b>قاسم</b>	چه همانا در خاطر منم کز ترا
خضر که آب حیوان داد دوق زندگ ترا	<b>شاه</b>	بواختن ز در داد زنده کلا آب ترا
با حوض بگریزدان لعل در پشت ترا	<b>سدان</b>	ز هم بکشد و بکشد غمت با وقت ترا
ضیافت می کند در هم شیرینی لب ترا	<b>لا یقر</b>	بزارت از فرین داچین دارند ترا



چنین کن تا ز بر هم مرز به پسته مژگان را	ناشور	روان صبا از زنجیر بخت جان را
در خمر بزرگ دل تان که در دلخ هجران را	فانجی	یالین شبی از شمع زنجیر هجران را
بین که حشرت در بار تو خیم منم جان را	موسسی	پاک حشرت بخت بخت خیم جان را
شکر خند بخت آن در لعل شکر خندان را	ندیمی	زهر زنده که از عارضت حور نشین جان را
ز لعل صحن خرابیت صد فحلت آب حیات را	طالی	اگر دریا فتر یکبار این مکر و ذوق جان را
لعل جو خوار در خنجر هر که آب حیات را	سای	چو خیط که لذر زخمت لبه دست حیات را
بمواضع جفا بر دل باس عشق باز را	اخترع	

ساقه غمز آور قح پر مغز جان را	امره سم	ناتان کشته جودت او جود جان را
نوسیم خم ابر در دست سرور در جان را	طوسر	بوسند تا ازین تقویم کجا جان را
بر لب بر ابر و در تو دل رشته جان را	فانجی	هر چند در بیکه بخت کس در کجا جان را
و ادم بدست تو خندان دل جان را	خواجه کمال	از رنگ بر کج بکشد از رخ جان را
کجه از بکوش بخت روان جان را	فارحی	تا دیده دهد آب کبر و سرور جان را
آتش زمر عارض آن سرور در جان را	ایلی	تا آب دهد دیده صبح نظر جان را
در و در تو کوش زده کامل جان را	طالی	بر خاک نش من قدر تو سرور در جان را
مش طر کن نش ز دیگر زلف جان را	ضیانت	بر باد و باد در در رشته جان را
خفلم در سیم برد آن سرور در جان را	آهمنسی	هر چند ندین است کس در رشته جان را
زنجیر کیم ز خون جگر رشته جان را	ساری	تا چ کمانه کس در در و در جان را
نقاش کش صورت کس در و در جان را	غز پستی	ز انزه کشیدن نشان صورت جان را

اپر از زنجیر بر افکن طره مقلار را **ریاضی** تا یک بر در وصف مرز نثار را

بیت لایق هر کس کوه از زلف بار را	کامی	کافر حشمت از انزو بسته نام نثار را
بر دم آزار بر سفره ز کس خفا ز را	طوسی	کار خندان کشت به محکم سپار را
بار ما هر که نیاز از دامن اعین را	طالی	کار سیر از شربت کالون زده خار را
ساقم در سینه جا چکان آن دلدار را	لوانا	باید از این دلا جو رجس بار را
طره مشکین ناشینان دعو دار را	اسلی	تا نهان سندانیک طره دست را
کیت کنعش قن چا سر سینه یار را	حسامی	از و کشتن دره با آن گلکش کار را
بموم از ناخن خراش سینه افکار را	جاسمی	تا ز دل پروان کیم خیر خیال یار را
باز دل سوی سفر می سپم آن دلدار را	داعی	منت از بار می که تنب میکند و یار را
رحم از مجلس چه دریم بر پیمان بار را	مقبلی	بی نصف حشمت ندارم محبت ایثار را

لباب ز خون جگر پیل را	امیر شامی	دم بخت جن شبه مکر حواله را
نانه دردی غم بخت در میاله را	حسد	نفس کس نشو بخت حواله را
از آن شوه لعل تو کم حواله را	مجمری	هر جز داس خنده سگ ستم پاله را
سجوشه چشم تری سال را	حامی	سیرت خزر کنه هزار ساله را
دمی که دیده بر حونت شو حواله را	دانشنی	بکارین لجه خون دل پاله را
کمن میاله زرس قما حواله را	دوفانی	سفال آن یک کوشر لوهاله را
زور و عشق تو از حد کشته حواله را	اسی	چه نالهات رسته زار از حواله را
رسیده بر خاک حشرت آه حواله را	طاهری	زنجیر کیم غم سینه حواله را
سره مجلس در دست آه حواله را	جاسمی	جاب خون جگر لاله کون پاله را
اگر بر کنی س غمی حواله را	حیسرتی	می دو سه لوه سنج ارساله را
از آن تراب لعل شسته حواله را	طوسر	تبر سبب لعل از آن پاله را



شباب شوق از اندام شده حواله ما دوری در پیش روز از لسان چاله ما

اگر آن ترک شیر از برت آرد دل را	حافظ	بجای منده پیش چشمش خرقه بجان را
بسجود می بخت ایوان این نه طاق سینه را	کاتبی	در جز در آن برت محراب دگر را
بجوهر پخت در گوهر شمشاد قان شیده را	شاهی	ختم زلف بقلب محبت می کشد ما را
با فنون گشت از حیران لبت شکر خارا	جاسمی	دوزخ آرزو از این فیروزه کون منظر می آید
پیش از بجهت طاقس آن کبر که خنار را	عالمی	منجی غلام چشم پلایخ او کبر ایچا را
هر جا که در روز دیده ام ان شوق خنار را	سیفی	منه در کام ان طوطی لبت شکر خارا
تمت دیشتم در دیده خاک ان کف پار را	اسلی	کجاست محم و با خاک بر دم این تمنا را
حق مشوق منجی غلام نه مال ملک دینار را	پنجهی	در از دنیا و ما فیها می مشوق بسرا را
ملا در محبت جبران صبور سر کله ما را	پسیمی	بهران صبر می کردم اگر می آستم او را
پاسخ بده جامی دیکه مشاد کن ما را	خونی	در می بیرون برد از دل عم دلنده دنیا را
زادت با ده کار سده می برسان ما را	سلانی	در لطف تو سخن آخر سده می بسن جو ما را

در باره

کار با خنجر کرمون نیت در دنیا را	جاسمی	ده در یار ما نذر هیچ فکر کار ما
کار با خنجر منجی غلام بان یار ما	خسری	بسجود ما خنجره داشت هر کار ما
کار با شکر شسته از جور و جفا یار ما	منه	میتوان معلوم کن از موارث ما
کار با شمشیر پرتابین پنج زلف یار ما	دوانه	هر چو کس پرده نر از در در کار ما
کار با سنج خوش و بهر اسرار ما	ملک علی	یا هم دلسته بشه از موارث ما
کرت و کار با لوبی از زلف یار ما		
در چنین آشفته در هم خجوی کار ما		

اثر از حق شناس اندر همه جای  
 ز حال خویش مر بر سر اینقدر چیست  
 هر آنکس را که مذمب بجز جبر است  
 چنان کان بگره زدن از هر من گفت  
 ما با افعال را نسبت مجازی است  
 بنمودی تو فعلت آفریدند  
 بقدرت بی بسبب در آلی بر حق  
 مقدر کرده پیش از جان دارن  
 یکا معصمه هزارش سال طاعت  
 دگر از نصیحت نوز و صفا دهد  
 عجبتر آنکه این از ترک نامور  
 مران دگر ز هنر گشته ملعون  
 جناب کبر بای لا ابا لیت  
 چه بود اندر از لای مردنا اسل  
 کس کو با خدا چون و چرا گفت  
 در از مید که برسد از چه و چون  
 خداوند بر همه در کبریا ملت  
 سر او از خدا را لطف و قدر است  
 گوشت آدم را از صراط است  
 بنوده هیچ چیزش مرکز از زخو  
 نذر در خیت و گشته ما مور  
 نه ظلم است بلکه عین علم و عدل است

منه بیرون ز صد خوشین بای  
 در اینجا باز آن کاه قدر کسبت  
 بر فرمود که مانند کبر است  
 مر این نادان احمق اوز من گفت  
 لب خود در حقیقت لهو باز است  
 تر از زهر کار بر مرکز بدند  
 بعلم خویش حکم کرده مطلق  
 بر این یک کار بر معین  
 بجای آورد و کردش طوق لعنت  
 چه تو به کرد نام صرطف دپد  
 شد از الطاف حق مرحوم و مغفور  
 ز هر فعل نوبی چند و چه و چون  
 منزله از قیاسات و خیالیست  
 که این شد با محمد و ان الوصل  
 چون شرک حضرتش را ناسر افقت  
 نباشد اعتراض از بنده بیرون  
 نه علت لایق فعل خدا نیست  
 ولیکن بنده که در جبر و فقر است  
 نه آنکه او را از نصیب ز جنتیار است  
 پس آنکه بر سرش از نیک از بد  
 ز هر مسکنی گشت مختار و مجبور  
 نه جور است بلکه محض لطف و فضل

حکمت زان سبب تکلیف کردند  
چه از تکلیف حق عاجز شوی تو  
حکیت ربانی یابی از خویش  
بروجان بدرتن در قضا ده

که از ذات خودت تعریف کردند  
بیکبار از میان پروان نور تو  
غز کردی حق ای مرد روی  
بمقد برات بزدانان رساده

سؤال

چه عبرت آنکه لفظش ساحل آمد

ز قواد چه گوهر حاصل آمد

جواب

یک دریاست نطق بر ساحل  
بهر موج هزاران در شتوار  
هزاران موج نیز در دم رزوی  
وجود علم از ان دریای تریست  
معانی چون کند اینجا منزل

صدف حرف و جواهرش دل  
پروان بزدن نقل و نغمه خبار  
نمرد قطره هرگز کم رزوی  
خلاف در او از صوت و حرف است  
ضرورت باشد او را از تمثیل

تمثیل

شبنم من که اندر ماه میان  
ز شیب قعر بحر آید بر افراز  
بخار بر نغمه کرد در دریا  
چکه اندر دمانش قطره چند  
رود در قعر یا باده پر  
بقیة انوار و خواص دریا  
تن تو ساحل و دستر وجود دریا است

صدف بالا رود از بحر عمان  
برون بحر بنشیند و من باز  
فرود آمد بام حقیق الی  
شود بسته دمان او لصد بند  
شود ان قطره باران یک در  
وزو آید پروان لؤلؤ لا لا  
بخارش جیغ و باران علم است

خرد خواص این بحر عظیمت  
دل آمد علم را مانند یک ظرف  
نفس کرد در روان چون برق لامع  
صدف بشکن پروان کن در شتوار  
لغت با اشتقاق نحو با حرف  
هر انکو جمله عمر خود در این کرد  
از جوشش قشر خشک افتاد در دست  
یابی پوست با نچست است هر مغز  
ز من جان برادر سپند منوش  
که عالم در دو عالم سروری یافت  
علی کان از سر احوال باشد  
و لکار که از آب و گل آمد  
میان جسم و جان سبک چه فرق است  
رز اینجا مازدان احوال اعمال  
نه علم است آنکه دارد میل و بجز  
نمرد و جمع هرگز علم با آن  
علوم دین از اخلاق فرشته است  
صدقت مصطفی از هر جهن است  
در روان خانه چون هست صورت  
بر و بزدان روی سخنة دل  
از او کھیل کی علم در است

که او را صد جوهر در کلم است  
صدف بر علم دل صوت با حرف  
بسرده حرفها را گوش سامع  
میکن پوست مغز و لغز بردار  
همر کرد همه پیرامن حرف  
بهره حرف عمر نمازین کرد  
نیاید مغز هر کو پوست نشکست  
ز علم ظاهر آمد علم دین لغز  
بجان دل برود راه دین کوش  
اگر کتبه بد رزوی مهر تر یافت  
سبب مهر تر علم قال باشد  
نه چون علم است کان کار دل آمد  
که این راغب کبیران چو شرق است  
به نسبت با علوم قال با حال  
که صورت دارد و آن نیست مهن  
ملک جواهر یک از نهد دور انداز  
بناشد در دلی گو سگ سرشته است  
نکو بشنو که البته چنین است  
فرشته تا پد اندر در صورت  
که تا سازد ملک پیش تو منزل  
ز بند آفرین مسکن جلاشت

کتاب حق بخوان از نفس افق

مزمین شو باصل علیه حسلاق

قاعده

اصول خلق بیک آمد عدالت  
 حکم بر است گفتار است و کردار  
 حکمت باشدش جان و دل آگاه  
 بعفت شهوت خود کرده ستور  
 شجاع صافی از دل و کبر  
 عدالت بچیز نثار ذات او شد  
 همه حسلاق بنکودر میان است  
 میان چون صراط المستقیم است  
 بیارنگی و بترزی موسی و گشتم  
 عدالت چون پاک دارد ز حسد را  
 چو ز پر بر عدد سر نهفت است  
 چنانکه از ظلم شود و زخ و بسا  
 جزای عدل نوز رحمت آمد  
 ظهور بگویی در عندال است  
 مرکب چون شود مانند یکچیز  
 بیطالات را مانند کرد  
 نه چو بزرگ از ترک و اجزاست  
 چه اب و گل شود یکباره صاف  
 چه یابد تو به لفظ از ارکان

بس از وی حکمت و عفت شجاعت  
 که او متصف کرد بدین چار  
 نه که نیز باشد و نه نیز ابله  
 شده همچون نمود از در شده دور  
 تبر از آتش از جبین و نور  
 نداد در ظلم از آن خفتش نکوشد  
 که از افراط و تفریطش گرانست  
 ز هر دو جانبش فقر چیم است  
 نه ز روی گش و نبودن بر او در  
 همه صفت آمد این اخلاص داد  
 وزان در مای دوزخ نیز نهفت  
 است آمد بهیسه عدل لاجا  
 سزای ظلم لعن و طغی است آمد  
 عدالت حسب را انصر الکمال است  
 را جزا در کرد و فعل و عجز  
 میان این و آن چونند کرد  
 که روح از وصف جسمه تیر است  
 اسد از حق بد روح اضافه  
 در و کپر در فرغ عالم جان

شعاع

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل

چه جزو شهید و زمین آمد بمشعل

مشعل

اگر چه جزو کجیخ چارمین است  
 طبعتهای عنقر ز ذخوز نیست  
 عنایر جمله از وی کرم و سرد است  
 بد و حکمش زوان چون شاه عادل  
 چو از تعدیل گشت ارکان موافق  
 کجای مینوی افتاده در دین  
 از ایشان می پدید آمد فصاحت  
 ملاحت از جهان بی مشا لے  
 بشه زبان نیکو ز علم ز د  
 که بر خوش حسن او شهوار است  
 چو در شخص است خواندش ملاحت  
 ولی در شاه و در ویش و پیمبر  
 درون حسن روی نیکوان صفت  
 جز از حق می نیاید دل ز با لے  
 کجا نبوت دل مردم را با پد  
 مؤثر حق شناس اندر هم جای  
 حق اندر کسوت حق دین حق دان

شعاعش نوز تد پیر زمین است  
 کواکب کرم و سرد و خشک و تر نیست  
 سپید و سرخ و زرد و آل و سبز است  
 که نه خارج توان گفتن نه عدا خل  
 رحمتش گشت کویا گشت عاشق  
 جهان را نفس کجا داد کجا بین  
 علوم نطق و احساق و فصاحت  
 در آمد همچو بند لا ا با لے  
 همه ترتیب عالم را بهم زد  
 که با تیغ نطق آید ار است  
 چو در لفظ است کویا گشت فصاحت  
 هم در تحت حکم او مستخر  
 ز حنت اینکه تنها کوران چیست  
 که شرکت نیست کسی را در خدا  
 که حق که که ز باطل می نماید  
 از حد خوشتن بیرون مندی پای  
 حق اندر باطل آید کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فروزنت

طریقی حسین آن جزو چون است

وجود ان جزوان که کل فرزند است  
 بود موجود در کثرت پرو سنی  
 وجود کل ز کثرت کثت ظاهری  
 چه کل از روی ظاهر کثت بسیار  
 نه آن جزو اجب آمد جزو هستی  
 نداد کل وجه در حقیقت  
 وجود کل کثیر و واحد آید  
 عرض وان بستره کان اجتماع است  
 هر جزوی ز کل کان نیست کرد  
 همان کل است در هر طره العین  
 دیگر نماند شود پیدا هر سنی  
 هر ساعت جوانی که نه پسر است  
 در او چیزی در ساعت می نیاید  
 و بکن طاقه الکبر نه این است  
 رزان تا این سرفرق است بجز این  
 نظر کشای در تفصیل احوال

که موجود است کل بدن باز کون است  
 که او وحدت نداد جز در روی  
 که او در وحدت جزو است سانه  
 شود از جزو حق کثرت بمقدار  
 که هست کرد او را از هر دستر  
 که او چون حاضر شد بر حقیقت  
 کثیر از روی کثرت مظهر نماند  
 عرض سومی عدم بالذات ساعت است  
 کل اندر دم ز مکان نیست کرد  
 عدم کرد و لا سقر ز ما بنی  
 هر لحظه زمین و آسمان  
 هر دم اندر وحشی و نشتری است  
 در آن لحظه که مرید بنا بد  
 که این بوم العروان بوم دین است  
 بنادان مکن خورا گرفتار  
 نگردد ساعت روز و سه سال

منتقل

اگر خدا که این مضمیر است  
 ز هر چه در جهان رزق و مال است  
 جهان چون است بکثرت معین  
 سه گونه نوع انسان در حالت است

ترا هم هست مرگ و زنده گاه  
 مثلش در تن جان تو پیدا است  
 تو او را که است چون جان او تو را  
 یک هر لحظه وان بر حسب ز است

دو نیم ز انعامات خستاری است  
 چه مرگ و زنده که باشد مقابل  
 جهان را نیست مرگ خستار  
 و لا هر لحظه می کرد و تبدل  
 هر آنچه کرد و اندر حشر پیدا  
 تن چون زمین سر همان است  
 چه کوه است استخوانها در سنی است  
 نذرت در وقت مردن از نذرت  
 دماغ آشفته و جان تیره کرد  
 مشامت کرد در از خودی همچو دریا  
 شود از جان کنش ای مرده مسکین  
 بهم بچسبید کرد و ساق با ساق  
 چرخ از تن بگیت جدا شد  
 بدین منوال باشد حال عالم  
 بقا حق است و باقی جمله فانی است  
 بکل من علیها را بیان کرد  
 بود آچار و اعدام دو عالم  
 همیشه خلق در خلق جدید است  
 هبته فبفض فضل حقیقتا لای  
 ازان جانب بود ایجا و تکمیل  
 و بکن چه گذشت این طور دنیا

بهم مردن مراد را از صفا است  
 سه نوع آید حیالتش در سه منزل  
 که از او همه عالم تو دار  
 در آخر می شود مانند اول  
 رتو در نزع می کرد و هویدا  
 حواست ایچ و خورشید جان است  
 نبات است موی در اعضا چون خست  
 بلرزد چون زمین لرز قیامت  
 حواست همچو آن چه کرده  
 تو در او غرقه گشته می سرو پا  
 ز ستر استخوانها چشم رنگین  
 همه خفت شود از جفت خود طاق  
 زمینت قاع صفصف لا تر شد  
 که تو در خویش می بینی در آندم  
 پیا نش جمله در سبغ المتان نیست  
 لغر خلق جدید هم عیان کرد  
 چو خلق و لغت و نفس این آدم  
 و کر چه مدت عمرش بدید است  
 بود از شان خویش اندر سجده  
 وزین جانب بود هر لحظه تبدل  
 بقا کل بود در در عصر

که هر چیز که پیش بالقه و رتبه  
وصال اولین عین فزاق است  
مظاہر چون فتد بروفتی ظاہر  
بقا اسم وجود آمد و بسکن  
برای آن است بالقوه در این دار

دو عالم دارد از معنی و صورت  
مران دیگر ز غنای بقا است  
در اول مینماید عین آرز  
بجای کان بود سایر چو ساکن  
لغفل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعلی که اول کثرت صادر  
بهر بار اگر لغفت و کمر ضر  
عبادت حالها با حوی کرد  
از آن آموخت انسان پیشه بار  
همه احوال و اقوال مدخر  
چو عربان کردی از سپهر این تن  
همه پیدا شو انجا ضما  
تنت باشد و بکن بی که درت  
دیگر باره بوفت عالم خاص  
چنان که نوتت عنض در اینجا  
همه صفاق تو در عالم جان  
لغین مرتفع کرد و ز هستر  
نماند ترک تن در در چو ران  
بود با دسر و چشم تو چون دل  
کنند از نوز حق بر چو سجده

بران کردی بار چند قادر  
شود در لغت تو چه مدخر  
عبادت مینماید حوی کرد  
وزان ترکیب کرد اندک بشمار  
هویدا کرد در اندر روز محشر  
شود غیب و هنر کیاره او شن  
فرد خوان آیت بتا استر این  
که نماید در او چون آب صورت  
شود اخلاق تو احسام و اشخاص  
موالده کانه کت پیدا  
کنند انوار کرد و گاه نبر آن  
نماند در نظر بالاولیستر  
بیک رنگ در آید قالب جان  
شود صانع ز طمیت صورت محل  
به مینماید جهت حق را تعالی

دو عالم را

دو عالم را همه بر هم زنی تو  
سقا هم رتبه چه بود بپندیش  
خوش آنم که مای تویش باشم  
نه دین نه عقل و نه تقوی نه ادراک  
باشت و حور و حله اینجا که چه بخند  
زهر شربت زهر لذت زهر ذوق  
چه رویت دیدم و خوردم از آن  
پی هر مستر باشد خار س  
عبادت حالها با حوی کرد

نه آنم تا چه سسترها کنی تو  
طهور صلیت صافی کشتن از خویش  
عشر مطلق و درویش باشم  
فناده مست و چهران بر سر خاک  
که یکانه در آن خلوت نکند  
زهر حیرت زهر دولت زهر شوق  
بذاتم تا چه خاهد شد پس از وی  
در این اندیشه دل خون گشت ناری  
عبادت میبویا خوشبوی کرد

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد

که این عالم شدن دیگر جدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم حوز جد نیست  
همه آنت و این مانند عقا است  
عدم موجود کرد و این مجال است  
نه آن این کرد و نه این نمود آن  
جهان کف جمله امر است بسیار است  
برو یک نقطه آتش بگردان  
یا کرد در شمار آید بنا چار  
صدیت ماسوی اصدرا مانا گن  
چونکند از در این کین چون خیالت  
عدم مانند هستر بود بیکت

که از هستر است صفا با فردا ما نیست  
جز از حق جمله اسم با هستر است  
وجود از روی هستر لایزال است  
همه اشکال کرد در تو با ن  
چو آن یک نقطه کاند در دور ساری است  
که پیش دایره از سرعت آن  
نکرد و اصدرا از اعداد بسیار  
لعقل خویش این را از آن حد آکن  
چه با وحدت و در عین حال است  
همه کثرت ز نسبت کت پیدا

ظهور مختلف و کثرت و تشان  
وجود هر یک چون بود و احد  
شده پیداز بوقلمون مکان  
بوجدانیت حق کشته شاه

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت  
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال  
که دارد سوی چشم و دل اشارت  
کر کانه مقامات و احوال

جواب

هر آن چیز که عالم در عیان است  
جهان چون زلف و خط و خال است  
تجلی که حال که حلال است  
صفات حق تعالی لطف و قدرت است  
چه لبوس که مداین الفاظ مسموع  
نذارد عالم معجز بنا است  
هر آن معجز که شد بر ذوق پیدا  
چه اهل کنند تقییر معجز  
که محسوسات از آن عالم چو سایه است  
نزد من چه نحو الفاظ نا توان  
نجسوات خاص از عرف عام است  
لظ چون در جهان عقل کردند  
تسلی رعایت کرد عاقل  
ولی تشبه کانیست ممکن  
بر این معجز که را بر تودن نیست  
چو عکس از آفتاب آن جهان است  
همه چیزی بجای خویش میگویند  
رخ و زلف آن معانی را مثال  
رخ و زلف تباران را زان دو ابرو است  
مخت لرزه بر محسوس است موضوع  
کجا بیند مرا و لفظ و غایت  
کجا تقییر لفظ باید او نسل  
مانند کردند تقییر معجز  
که این چون طفل و آن مانند دایه است  
بدان معجز قادر از لفظ اول  
چه دانند عام کان معنی کدام است  
از اسباب لفظها را نقل کردند  
چه سوی لفظ معجز گشت حاصل  
ز جستجوی او میباش ساکن  
که صاحب ند هب انجلیغری نیست

دلتا با خودی زینبار زینبار  
که حضرت اهل دل را در سه حال است  
هر آنکس که شناسد این سه حالت  
چون نیست احوال موحید  
حجاز نیست احوال حقیقت  
کز آن ای یار نباید اهل تحقیق  
کفتم وضع و الفاظ معانی  
نظر کن در معانی سوی غایت  
بوجوه خاص از آن تشبه میکن  
چه شد این قاعده کبیر مقرر

عبارات شریعت مانده دار  
خادش کرد پس دیگر حلال است  
بدان وضع و الفاظ اول است  
مشو کافر بنادار به تقلید  
نه هر کس باید احوال طریقت  
مرا این را کشف باید یا که تصدیق  
تر است که در ابرو بدانی  
لوازم را بچا بکن رعایت  
زدیک و جهما بنهیه میکن  
نمایم زان مثالی چند دیگر

شارت چشم و لب

بگر که چشم شاهد صیبت پیدا  
ز چشمش خواست بیمار و مستی  
ز چشم او است دلها مست و محمود  
ز چشمش خون مادر جوش دایم  
بعجز چشم او دل مر را باید  
ز چشم او هم دلها جگر خور  
بچشمش که چه عالم در نیاید  
دم از مردم دلها تر از زو  
بشوخان دهد در آرزو خاک  
از او هر غمزه دام و دانه شد

رعایت کن لوازم را بد اسخا  
ز لعلش گشت پدید امین مستر  
ز لعل او است جانها جمله مستور  
ز لعلش جان مامد بهوش دایم  
عقبوه لعل او جان مرفز را پند  
ز لعلش شفای جان بیمار  
لبش هر ساعت لطف نماید  
دمر بیچاره کان را چاره سازد  
بدم دادن زنده اش بر افلاک  
وز او هر گوشه میخانه شد

زغزغه میدهد به سر لغارت  
که از چشم لبش خوانم کنار  
زغزغه عالم را کار سازد  
از او بکس غمزه و جان دادن رزما  
ز لعل با لبش شد حشر عالم  
چه از چشم و لبش اندیشه کردند  
بچشمش در نیاید جمله هستر  
و همچو ماه مستر است با خواب  
خرد دارد از این صد گونه شکفت

بوسه میکنند بازش عمارت  
مرا این گوید که نه آن گوید آرز  
بوسه ظاهر زمان جان منوارند  
وز و یک بوسه دستار از زمان  
ز لعل روح سپید است آدم  
صبا می پرستد پیشه کردند  
در او چون آمد آفرین خوارتر  
چه نسبت خاک را بارت از باب  
که در تنضیع عا عینش کز اکت

اثرات بر کف

حدیث زلف جانان بر دراز است  
میرس از من حدیث زلف بر چین  
ز قدس برتر کفتم سخن دوش  
کوشی هر برتر رو کت غالب  
همه دلهما از او کشته مسل  
مقتل صد هزاران دل زهر سو  
که او زلفین مشکین بر نشاند  
دیگر بکند از دلش پیوسته ساکن  
چه دام فتنه پیشد چیز او  
اگر بریده شد زلفش چه غم بود  
چه او بر کاروان عقل ره زرد

چرا بد گفت از او ان جبار است  
عجیبانه ز کبیر جا بن  
سر زلفش مرا کف از اموش  
وز او در پیش آمد راه طالب  
هم جانها از او بوده مقلقل  
نشد بکدل بیرون از حلقه او  
عالم در یکا کافرا نه  
ماند در جهان بکفنی مؤمن  
شوخ باز کرد از تن سر او  
که کربت کم شد اندر روز افروز  
مدت خویشی بر روزگه زد

پناب

ناید زلف او یک خط آرام  
ز زلف روی خود صد روز و شب کرد  
کل آدم در آن دم شد محقر  
دل ما دارد از زلفش نشانی  
از او هر لحظه کار از سره گرفتیم  
از آن کرد دل از زلفش شوش

که بر نام آورد دغا هر کند شام  
سیر بازیمهار بو العجب کرد  
که دادش تویی آن زلف معطر  
که چو ساکت مینماید در زمانه  
ز جان خویشی دل بر گرفتیم  
که از رویش دلی دارد پراستی

اثرات بر رخ و کف

رخ اینجا منظر حسن خداست  
رخش خط کشیده اندر نگوئی  
خط آمد سینه زار عالم جان  
ز تار یک زلفش روز شب کن  
خضر و از از مقام بی نشانی  
اگر در زلفش میز تو پیوست  
ز زلفش باز دانی کار عالم  
که کو خطش از روی نگو و پید  
که در حد او وسیع استانیست  
نقشه ز پر هر موی از او باز  
به پهن بر آب قلب عرش رحمان

مراد از خط جناب کبر با بلیت  
که از نمانیت پر درون خوب روی  
از آن کردند نامش در جیوان  
ز خطش چشمه جیوان طلب کن  
بخور چون خطش آب زنده گمان  
بدان کز کت از وحدت یکا یک  
ز خطش باز خوانی سه سیم  
دل من زور او در خط او دید  
که هر حرف از او کج معاینست  
از آن بحر علم از عالم راز  
ز خط عارض ز سپای جانان

بشارت بحال

بر آن رخ نقطه خاش بیط است  
از او شد خط دور هر عالم

که اصل مرکز دور محیط است  
وز او شد خط نفس و قلب آدم



از آن خالص دل پر خون تباه است  
ز خالص حال دل جز خون شدن نیست  
بوصدت در نباشد هیچ کز ت  
بذاتم خالص او عکس دل باست  
ز عکس خالص او دل گشت پیدا  
دل اندر دور او با اولت و در دل  
اگر هست این دلها عکس آن خالص  
که چون بجزورش فراغت  
که روشن گشته آن روز چه ماه است  
که سحر بود که هر کشت است  
که هر ترشخورد ز هفت افلاک  
پس از زهد و ورع اگر دور کرد بار

سؤال

که عکس نقطه خالص سیاه است  
که آن منزلت بیرون شدن نیست  
دو نقطه نمود اندر اصل وحدت  
و یاد دل عکس خالص را زیباست  
و یا عکس دل نباشد هر پیدا  
مرا بوشده گشت این راز مسل  
چرا فریاد آفر مختلف حال  
که چون زلف او در خط است  
که هر نازک چون خالص سیاه است  
که هر روز رخ تو کجا هر کشت است  
که هر وقت که بر تو زده خاک است  
شراب و شمع و شکر در اطلب کار

که در هر صورت او را تجلی است

شراب و شمع و شکر در اطلب محبت

جواب

شراب و شمع و عیون تا به عین معنی است  
شراب و شمع باشد ذوق الاعرفان  
شراب اینجا ز جا چه شمع مصباح  
ز شاد بر دل موسر شرر شد  
شراب و شمع و جان آن لوز هر است  
شراب بجز در درکش زمانه  
بجز مرتاز خوشت دارماند  
شرابی خور که جانش دور یار است

که در هر صورت او را تجلی است  
به بین شاد که از کس نیست پنهان  
بود شاد فروغ لوزار و اراج  
شرابش آتش شمعش شجر شد  
و ما شاد همان آیات کبر است  
مکان دست تو یابی اما نه  
و جو قطره در در یار ساند  
پیاله چشم مت یاده خار است

شرابی را

شرابی را طلب لب ساغر و جام  
شرابی خور ز جام وجه باستی  
طهور آن می بود که لوح همستر  
بجز مر و ارمان تھزارا سردر  
کمر کوفته از درگاه حق دور  
که آدم را ز ظلمت صدمه مد شد  
اگر آینه دل را زدود است  
از ویش پر تویی چون بر لبشاد  
جهان و جان در او شکل جباب است  
شده و عقل کل جبران و مدد پیش  
همه عالم چون یک صفیانه دوست  
خدمت و ملائکت و جان مست  
فلک سر کشته از ذمی در تکاپوی  
ملائک جو زده صاف از کوزه پاک  
عناصر کشته زان بجز عهده سرخوش  
ز لوز جرحه کافتا در بر خاک  
ز عکس او تن پتر مرده جان گشت  
جهان و خلق از او سر کشته دایم  
یک از لوز در دوش عاقل آمد  
یک از نیم صرع کشته صادق

شرابی باده خار و ساقش شام  
یقینم ربهتم اور است باستی  
ترا پاک دهد در وقت مستی  
که بد مستی است از سبک مردی  
عجب ظلمت او را بهتر از نور  
ز نور ابلیس ملعون ابد شد  
چو خود را بیند اندر وی چه بود است  
لبش شکل جنابی بر ورافتاد  
حبابش اولیای راتبا است  
فاده لفظ کل را حلقه در گوش  
دل هر ذره در پیمان اولت  
هو است و زمین منت آسمان مست  
هر او در دل با میند یکی بوی  
بجز عهده ریخته از زور بر این خاک  
فاده که در آب و که در آتش  
بر آمد آدم مرتا شد بر افلاک  
ز تابش جان او سرده روان گشت  
ز خان و مان خور بر کشته دایم  
یک از رنگ صافش نازل آمد  
یک از یک صراع کشته عشق

یک فکر فروده بیک بار  
کشیده جمله مانده در دهن باز  
در شامیده یعنی رامیک بار  
شده فانغ رز به خشک طامات

حم و خنجان و ساقر و موزار  
زهر در یاد دل رسد و سر افرار  
فرغت یافته ز اقرار و انکار  
گرفته دامن سپرد و خرابات

بشارت خرابات

خرابات شدن از خور با نیست  
نشانی داده اندت از خرابات  
خرابات از جهان بهیست نیست  
خرابات ایشان مرغ جانست  
خرابات خراب اندر خرابات  
خرابات بهت عهد دنیا بهت  
اگر صد سال در دور مستی تابی  
که هر اندر نو بی پاوی سر  
شرابی بی خود در سر گرفته  
شرابی خورده هر یک با کام  
صد بهت با جو او سطح طامات  
بهوی در روی از دست داده  
عضاد که و دهن و مویک  
میان آب و گل افتان و خیزان  
و مر از سر خوشتر در عالم ناز

خود گرفت بهت اگر حق با راست  
که التوحید بقا الاضافات  
مقام عاشقان لا ابا لیت  
خرابات ایشان لا مکانست  
که در صحر او دو عالم سر است  
نه آغازش کس دیده نه غایت  
نه کس راه نه محو را باز یابی  
همه نه مؤمن و نه نیکو کار  
بترک جمله خیر و شر گرفته  
فرغت یافته از سنگ و از نام  
خیال خلوت و لوز کرامات  
رزوق بهیست مست افستاده  
گرفته بدرد در جمله رایاک  
بجای است خون گزیده زیزان  
شده چون شاطران کردن افراز

کمر

کمر از نو سیاه رو بد بو رر  
کمر اندر سماع تونق جانان  
در نغمه که از مطرب شنیده  
سماع جان نه آن صوت حرفت  
ز سر بر روی کشیده دلخ ده نو  
فرو نشسته بدان صاف و مردوق  
با کمان خورده از مرصاف  
بجان خاک مزابل پاک فته  
گرفته دامن زندان خار  
چه شیخ و مرید بر این چه قید است  
اگر روی تو باشد از که و مر

کمر از سنج او در بر سردار  
شده بی با و سرخون فرخ کردن  
بد و و صد از ان عالم رسیده  
که در پرده سپهر نغمه است  
مجدد گشته از زهر رنگ و مهر بو  
همه رنگ سیاه و سبز و از رقی  
شده زان صوفی صاف ز اوصاف  
زهر چه آن دیده از صد یک گفته  
ز شیخ و مرید بر گشته بی زار  
چه جبار نه بد و تقوی این چه شنیده  
بت و زنا تر سالی ترا به

سؤال

بت و زنا و ترسان در این کوی

همه گرفت اگر صیبت بر کوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و حدت  
چه کفر و دین بود فایم بهیست  
چه اشیاء است بهیست را مظاهر  
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل  
بدان کاهزد تعالی خالق اوست  
و حجب اینجا که باشد فرض چیز است  
مسلمان که بد بهیست که بت صیبت

بود زنا بر لبین عقد خدمت  
شوخ تو حید عین بت پرستی  
از ان جمله یکی بت باشد آخر  
که بت از روی بهیست باطل  
زینکو هر چه صادر گشت بیگوست  
اگر شتر بود در در زین است  
بدال شتر که دین در بت پرستی

اگر مشرک زنت اگاه کشتی  
نذیر او از بت الاخلق ظاهر  
تو هم گرز و نه میز حق پنهان  
ز اسلام مجاز گشته بی زار  
درون هر تنز جلیت پنهان  
همانست کفر در تسبیح حق است  
چه میگویم که محور اذن نام از راه  
بدان تو بلی رخبت را کوار است  
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود  
یک چنین و یک کور و یک دان  
نه من نیست و هم این بشنو زقران

بخارت بزینار

لظن کردم بد بدم اصل هر کار  
نماند اهل دانش را معقول  
میان در بند چون مردان ببردی  
بر خست علم و چون کان سعادت  
تراز به این کار آفریدند  
بدر چون علم و ما در بهت اعمال  
نماند بی بدر انسان شکی نیست  
رمان کن ماجرا و شطح و طامات  
کرامات تو اندر حق پرستیت  
در این هر چیز کان نه از باب فقر است  
ز ابلیس لعین بی شهادت

کجا در دین خود گمراه کشتی  
بدان علت شد اندر شرع کافر  
لشرع اندر کجوا نذت مسلمان  
گر کفر حقیقتش بد بیدار  
بزرگفر ایمانت پنهان  
و این من گفت اینجا چه وقت است  
خدا هم بعد ما جانت وقت الله  
که کشتی بت پرست از حق غفلت  
نگو کرد و نگو گفت و نگو بود  
بدین ختم آید اصل فرغ ایمان  
تفاوت نیست اندر خلق رحمان

لشان خدمت آمد بعهده زینار  
ز بهر چیزی مگر در وضع اول  
در آور زمره او فو ابوسدی  
زمیندان در را با کوی عبادت  
و گر چه خلق بسیار آفریدند  
بان قره العین است احوال  
میج اندر جهان پیش از بکی نیست  
خیار نور و سباب کرامات  
جز آن که در یاد غیب دستر است  
هم سباب دستد راجع مگر است  
نود صادر بر اران خرق عبادت

که از دیوارت آید کا هر از بام  
بمردانند ز تو احوال پنهان  
شد ابلت امام و در پسر تو  
کرامات تو که در خود نمانست  
کسر کور بت با حق شنائی  
همه روی تو در خلقت و زینار  
چه با عامه نشین مسخ کردی  
مساجد هیچ با عامت سرو کار  
تلف کردی بهرزه ناز بین عمر  
بججت لقب کردند لتویش  
فشاده سروری اکنون بجمال  
نگرد جال عورتا تا چو نه  
نمونه باز بین امر مرد حساس  
فران را بین همه در تنگ آن خرف  
چه خواص قصه آفر زمان کرد  
به بین اکنون که کور و نشان شد  
نماند اندر میان افق و آرزوم  
هما جوال عالم باز کون است  
گر کز ناب لعن و طرفه مغفبت

که در دل نشیند که در اندام  
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان  
بد و لیکن بد بینا که رسی تو  
تو فرعون و داین دعوی خدایت  
بنیاید هر گز از وی جفا نمائی  
مکن خود را بدین علت گرفتار  
چه جبار مسخ بگرد و فتح کردی  
که از فطرت شوی ناکه نگویند  
نگوئی در چه کار است اینچنین عمر  
خود را پیشوا کردی ز بهر ریش  
از این گشته مردم جمله بد حال  
فرستاده است در عالم نمونه  
خز او را کرد نامش بهت حساس  
شده از جهل پیش آهنگ آن خرف  
بچندین جبار از این مومنان کرد  
علوم دین همه بر بهسان شد  
ممنید ارد کسر از جهل خود شرم  
اگر تو عاقبتی بکن که چون است  
بدر میگو بد اکنون شیخ و ولیست

خضر مکیست ان فرزند طالع  
کنون باشی خود کردی تو از حوز  
چه اولی برف الترمین البر  
دیگر در دستان باب خود پور  
سیر کو بک رای و مکتب است  
ولیکن شیخ زین کرد و آن کو  
مریدی علم دین آموختن بود  
کس از مردم علم آموخت هرگز  
مرا در دل بمر کرد و بهین کزین کار  
نه زان معز که منب نترت نه دارم  
شتر یکم چون حبیب آمد در این کار  
دیگر باره رسد الهام از حق  
اگر کتاس نبود در عالمک  
بود صفت آن فرغت ضم  
و بیک از صحبت نا اهل بگریز  
کرد جمع عادت با عبارت

شاه بتر سار

که او را بدیدر با جد صالح  
خوی را که خزی بت از تو ختر  
چگونه پاک کرد اند تو را سر  
چگونه چون بود نوز عیان نور  
چه موه ز بدن هر سرد صفت  
نه اند مکتب از بد بد ز سبکو  
چراغ جان ز دین افزودن بو  
ز خاکستر چراغ افزودت هرگز  
به بندم در میان خویش زنا  
با دارم ولی زان است عارم  
خجور از نترتم اول به بسیار  
که بر حکمت بگر از المهر دق  
هم خلق اوفتند اندر نهادک  
چنین آمد جهان و الله اعلم  
عبادت ظاهر از عادت بیرون  
عبادت میکنم بگذر عادت

خلاص از ربقه تقبید و بدیم  
که سپهر بقارا ایشان است  
که از روح اقدس آمد باین کار  
که از قدوس اندر و منی نشا بخت

الکلیان

اگر مایی خلاص از نقش ناموت  
هر آنکس که محمد چون ملک شد  
بود محبوب طفل شیر خواره  
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد  
غنا صر مرترا چون ام سفلیست  
از ان گفته است عیسی گاه اسرا  
تو هم جان پدر سووی پدر شو  
اگر خاهر که کردی مرغ پر دواز  
بد و زمان ده ماین نه نای غدار  
رنگ چه بود مناسی طلب کن  
به بحر بنیستر هر کوفه دشت  
هر ان نسبت که پیدا شد ز ثبوت  
اگر ثبوت نمودی در میان  
چه ثبوت در میان کار گشت  
همینکوم که مادر یاید رکبت  
نهاده ناقص را نام خواهر  
عدو خویش را فرزند خوانی  
مرا بار رکوت تا حال و عم بخت  
رفیقان که با تو در طر بقند  
مکبور صد اگر بکدم نشین  
هم فسانه و افسون و منب است

در آبی در جناب قدس لاهوت  
چو روح الله در طایر ملک شد  
بیزد ما در اندر کا جو ااره  
اگر مرد است همراه پدر شد  
تو فرزند و پدر آبای علوی است  
که آهنگ پدر دارم سبب الا  
بدر رفتند و در امان ندر شو  
جهان جبهه پیش کر کس انداز  
که جز سگ نشا پدر دارم در  
بجی او آورو ترک لب کن  
فله انساب نقد وقت او شد  
بزار در حاصع جز کرد و خجوت  
سبها حله بکشت و فسانه  
یک مادر شد آن دیگر پدر شد  
که با ایشان لغوت با بدت ز نسبت  
سودی را لغت کرده برادر  
ز نطفه میکانه خون شاه فند خاخ  
از ایشان صاحب خرد در و غم نیست  
په نزل را در هم رفیقند  
از ایشان من چو بگویم تا چه بپز  
بجان خواهر که نهادش خند است

مردمی وارمان تو ذرا چو مردان  
 ز شرع از یکد قبقه مانند نهج  
 حقوق شرع را زینهار مکن در  
 ز روزن نیت الایمانه غنیمت  
 ترا تا در نظر اغیار و غیر است  
 چه بر خیزد ز نیت کسوت غیر  
 میند انم که بر حال که هست  
 بت و زنا و ترسان ناقوس  
 اگر ظاهر که کردی بنده خاص  
 برو تو ذرا از راه خویش و بر کبر  
 باطن نفس ما چون هست کافر  
 ز نو هر لحظه ایمان تازه کردن  
 لبر ایمان بود کز کفر زاید  
 در او سجده و سجاده بگذار  
 چو پیر ما شود کفر فردی  
 مجر و شوز هر قدر او را بخار

اشاره به بیت

بت ترسایچه بوز است با هر  
 کند او جمله دلهارا و شایع  
 ز هر مطرب که از یک نغمه خویش

ولیکن حق کس ضایع مگردان  
 شوی از هر چه کون از دین معطل  
 ولیکن خویشی را هم مکن در  
 بجا مکن از و چون عیسی و مریم  
 اگر در مسجدی آن عین دیر است  
 نشو و نه تومسجد صورت و بر  
 خلاف نفسی بودن کن که استر  
 اشارت همه با ترک ناموس  
 مینما شو برای صدق و جناس  
 به یک لحظه ایمانی ز سر کبر  
 مشور ضرر بدین اسلام ظاهر  
 مسلمان میمان شو مسلمان  
 نه کف است آنکه از او ایمان فراید  
 بیفکتن حرقه و زقار بر دار  
 اگر مرد در بده دل را ببرد  
 بر سازده ده دل را بکیار

که از درویشان دارد منظر هر  
 کس کرد مغز کاس قتی  
 زند در خرف من حد زاهدانش

زهر

زهر ساق که او از یک سیاه  
 رود در خانقه مست و شبانه  
 و کرد مسجد آید در سحر گاه  
 رود در سحر چون مست مستور  
 ز عشقش زاهدان بچاره گشته  
 یک مؤمن دیگر را کافر او کرد  
 عزابت از لبش معمور گشته  
 همه کارش از وی شد ملیس  
 دلم از زارش خفصه حج و رشت  
 در آمد از دم آن به سحر گاه  
 از وی پیش جوت جان گشته روشن  
 چه کردم در رخ خویش سخا هر  
 مرا گفت که ای شیاد سوس  
 به بین تا علم و زهد بگرداشت  
 نظر کردن بر خویش نیم ساعت  
 علی الجمله رخ آن عالم آرای  
 سید شد روی جانم از حالت  
 چو دید آن ماه کز روز چه خوشبخت  
 یک پنهان پر کرده بمن داد  
 کنون گفت از حجابی رنگ دی پوی  
 چو ایشامیدم آن پنهان را پاک

کنند چو در صد هفتاد ساله  
 کند افسوس صومرا فاسانه  
 نه بگذارد در او بگرد رکاه  
 فقیه از وی شود بچاره مجبور  
 ز خان و مان خود آورده گشته  
 همه عالم بر از شود و شتر او کرد  
 مساجد از رخس بر لوز گشته  
 بدو بدیم خلاص از نفس کافر  
 ز عجب و سخت و تلبیس عیندشت  
 مرا از خوارب غفلت کرد آگاه  
 بدو دیدم که خود چهستم من  
 بر آمد از میان جانم آهر  
 لبر شد عمر و اندر نام فنا موس  
 ترا ای ناسیده از که و ادشت  
 هم از در هزاران ساله طاعت  
 مرا با من نمود اندم سر پای  
 ز قوت عمر و ایام بطالت  
 بتریدم من از جان خود امید  
 که از آب درشت بر من افتاد  
 لغوش سخن به ستر فرد شوی  
 در افتادم ز ستر بر سر هاکی

کون نه بیستم در خود نه بیستم که چون چشم او دارم سسکی خوش که از روی خود در کلختم من	نه بیستیم نه مخورم نه بیستم که چون زلف او باشم مشوش که از روی او در کلختم من
--	--

فایده

از ان کلشن گرفتیم ششمه باز در او از راز دل کلها شکفته است زبان سوسن او جمله کویا است تا مکن چشم دل بجا یک به بن سفقول و معقول حقایق بچشم منکری منکر در او خوار شأن ناسپاس ناست شایسته عرض بن جمله آن تا کند یاد	بندام نام او را کلشن راز که تا اکنون کسر دیگر کشفه است عیون ز کس او جمله پناست که تا بر خیزد از زینش تو این نگ مصفا کرده در علم در قایق که کلها کرد در اندر چشم تو خوار شناسای حق در حق شناس است عزیز کویم رحمت بر او یاد
--	--

بنام خویش کردم ختم و پایان  
الکعبه قبت محمود کردان  
حوزه همیعل تاریخ  
چشم نه سبب است از  
باید تو در است باریت بر بی

در هیچ پرده نیست که نباشد تو ای تو با آنکه کاینات که در در تو اند که ما مقدریم تو در یار رحمت	عالم پرست از تو خالیت حار تو بک آفریده نیست که دانند سرار تو جوهر که میرود بایسد عطای تو
---	--

یا حیدر کرار من یا مولی ابرار من  
تقار من جبار من صبار من غفار من  
یا خالق الارواح من یا فلق الاسباح  
یا راح در من من در جان من  
یا نور چشم مصطفی یا مصطفی در یک عبا  
یا مالک شمس و قمر یا بنده اثر عشره  
نتر بر زار تو یا دانا و سبزه تو  
زاندم که دیدم به تو را نه خواب ام نه خوش  
یا صفا رسلا من یا خواجده غم خوار من  
هم نوع و هم الوه من هم یوسف یعقوب من  
اندر سما اعلیم غیب اندر زمین اعلیم کبر  
حاجت سموات العلیا اندم که بنام تو ایا  
هم باغ و هم لیسان تو هم جنت و هم توان تو  
زنان در دوزخ من در جنان در هم جاری  
هم ما و هم پر دین تو نه هم لاله زمین تو  
ار پادشاه جز و ال ای و ایاد باطل  
در ملک پنا سر و در تو دنیا کبر جری  
ظفکان تراشت خندان در تو خجرت خندان  
ملار و مرزان تت هم چاکر و در زمان تت

نام

یا وقف سراسر من یا حیدر کرار من  
ارسیف و ذوالفقار من یا حیدر کرار من  
یا فتح و قحاح من یا حیدر کرار من  
انجمن من در قان من یا حیدر کرار من  
در شان تو شد بهل ای یا حیدر کرار من  
هم باب شیرو و شیر یا حیدر کرار من  
هم احمد و حیدر تو یا حیدر کرار من  
ترسم من از خون و در او یا حیدر کرار من  
یا قاتل کفار من یا حیدر کرار من  
هم طالب و مطلوب من یا حیدر کرار من  
ای مونس از دستک یا حیدر کرار من  
ار مونس از ارمنیا یا حیدر کرار من  
هم صاحب فرمان تو یا حیدر کرار من  
هم پادشاه کشور یا حیدر کرار من  
هم شاه شمس الدین تو یا حیدر کرار من  
ار روز ذات جلال یا حیدر کرار من  
ساقی حوض کوشش یا حیدر کرار من  
اندر سواد آراسته یا حیدر کرار من  
هم بنده فرمان تت یا حیدر کرار من

۱۹



۱۰

۱۰

۱۰

۱۰

۱۰





